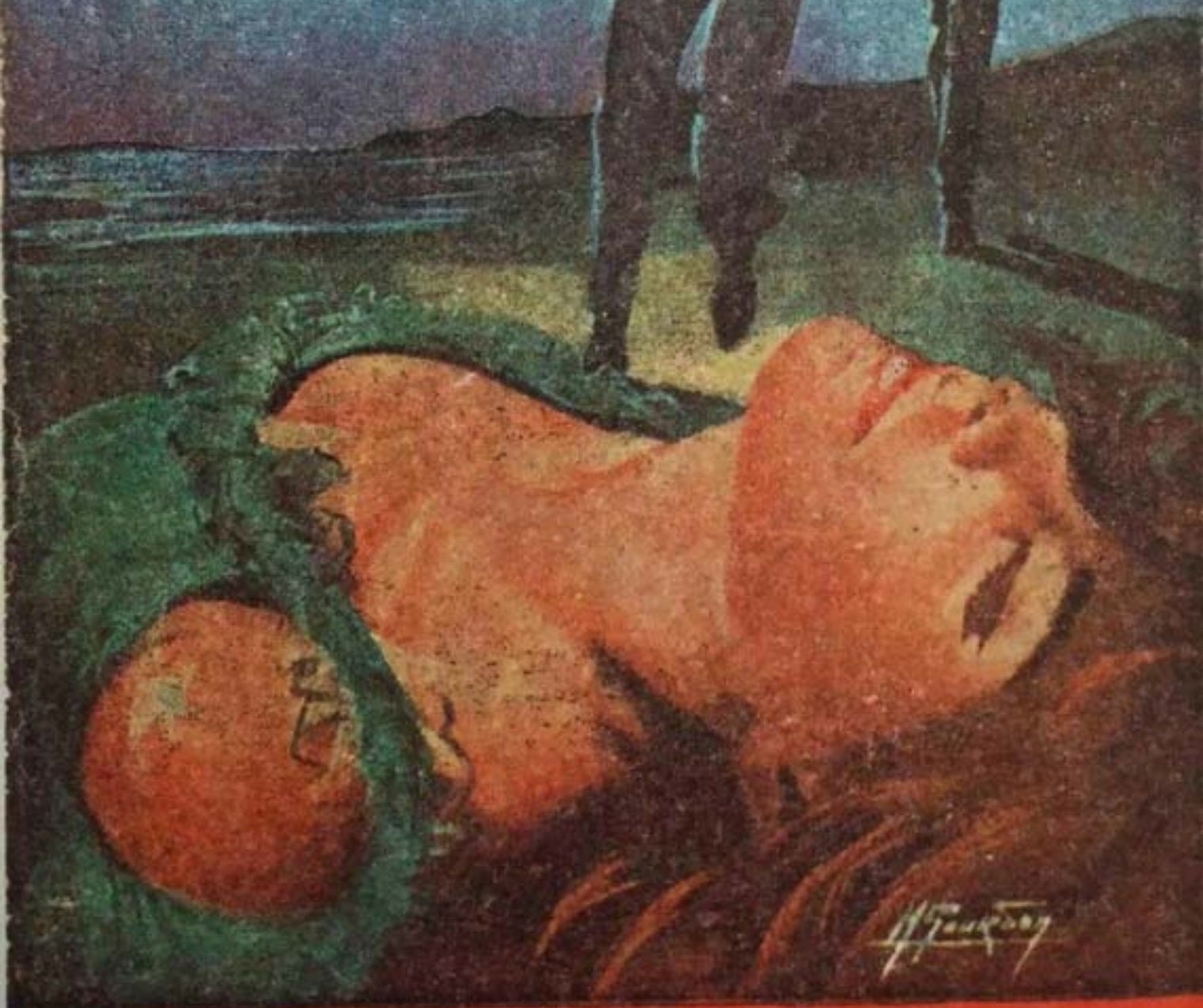


شیطان

در

عنروب

پرویز قاضی سعید



شیطان در غروب

بقلم :

پرویز قاضی سعید

از انتشارات



اول بازار جمفری تلفن ۵۷۲۱۷
شعبه خیابان شاه آباد تلفن ۳۲۰۱۴

} تهران

این کتاب تحت شماره $\frac{۶۹۷۸}{۴۶/۱/۱۴}$ در لکهنو وزارت فرهنگ و هنر
دارای اجازه چاپ است

حق چاپ محفوظ

این کتاب ب سرمایه مؤسسه انتشارات آسیا در چاپخانه جلیلی
بچاپ رسید

فصل اول

اتومبیل کوچک شکاری ، سرعت در جاده پهلوی پیش
میرفت . مرد بیهوده احساس ناراحتی میکرد . نمیدانست
چرا کلافه و اندوهگین و غمزده است . هر چه بیشتر پایش
را روی پدال گاز میفشرد و هر چه اتومبیل بیشتر سرعت
میکرفت ، او نا آرام تر و اندوهگین تر میشد. درختان دو طرف
جاده که بیمارگونه تن به باد پائیزی سپرده و برگهای زردشان
مرده و بی جان در فضا پراکنده شده بود ، از دو طرف اتومبیل
با سرعت سرسام آور میگذشت . مرد در خود فرو رفته بود
و در درون خویش کنکاش میکرد. دیر زمانی بود که احساس
مینمود چون يك سبوی شکسته ، مثل يك جام تهی خالی

و خاموش است. میداید هیچ چیز برای یکمردزن دار، برای
مردی که خواسته و ناخواسته به تسمه تعهدات موجودی بنام
همسر بسته شده است، بانداز. انتظار کشیدن برای يك عشق
تازه تلخ و شکنجه آور نیست ؟ مرد در آن روزها چنین
انتظاری را می کشید . در ته دلش ، در اعماق وجودش
انتظاری پدید آمده بود . انتظارا اینکه دختری از راه رسد،
دختری که شعله نگاهش به آتشش کشد و دیوانه اش کند و از
خود بی خودش سازد مرد میدانست که دیر یازود ،
حادثه ای زندگی یکنواخت و کسالت آورش را تغییر خواهد
داد ، زیرا در حالتی بسر می برد که هر دختری قادر بود
دروازه های قلبش را بگشاید و روحش را تسخیر کند.
خورشید و اسپین شعاعش را بر سر درخت ها میکشید.
غروب باشکوه غم انگیزش فرا میرسید و مرد باز هم پایش
را بیشتر روی پدال گاز می فشرد. ناگهان متوجه شد دختری
آشفته و پریشان در حالیکه سرعت میدوید از یکی از خیابان
های فرعی بیرون آمد . چمدان كوچك سیاهی بدست داشت
و بنظر میرسید که سخت نگران چمدان است . دختر نفس

نفس زنان، باشتاب و عجله بطرف اتومبیل دست تکان داد .
مرد نفهمید چرا بی اراده پایش را روی ترمز گذاشت .
اتومبیل با صدای گوشخراشی متوقف شد . دختر با همان
سرعت بطرف اتومبیل دوید و در را گشود و خودش را روی
صندلی کنار دست مرد انداخت و بالحنی پراز تشویش و هراس
گفت :

- خواهش می کنم .. خواهش میکنم حرکت کنید .
توقف نفرمائید ..

مرد بدون اینکه حرفی بزند اتومبیل را بحرکت
درآورد و در آخرین لحظه از توی آئینه دید که دو مرد نیز
دوان دوان از همان خیابان فرعی بیرون آمدند و نومیدانه
به دو طرف خیابان نگاه کردند . مرد پایش را باز هم با فشار
روی پدال گاز گذاشت و اتومبیل با سرعتی بیشتر از اول در
جاده پیش رفت . کنجکاوای مرد بشدت تحریك شده بود .
فهمیده بود که ماجرائی در کار است . آهسته به دختر ك نگاه
کرد ، دختر ك بیش از هیچده نوزده سال نداشت . رنگش
بریده و لبه پایش کبود شده بود . موهای بلندش بر اثر دویدن

آشفته شده ، در چشمان فوق العاده جذاب و گیرایش موجی
از وحشت و هراس دیده میشد . نفس نفس نفس میزد و التهاب
و اضطراب در همه وجودش مشهود بود . مرد فکر می کرد این
دختر کیست ؟ برای او چه حادثه‌ای پیش آمده است ؟ این
سئوالات در مغز مرد رنك می گرفت ولی بزبان نمی آمد .
کنجکاری هر لحظه فشارش را بر روح او زیادتر می کرد .

سرانجام پرسید :

- برای شما حادثه‌ای پیش آمده است ؟
و در همان حال از آئینه جلویش بعقب نگریست .
اتومبیل سیاه رنگی بدبال آنها پیش می آمد و مردمیدانست
که تعقیبش می کنند . دختر با عجله گفت :

- حادثه ؟ نه .. نه .. یعنی بله .. این جوابهای ضد
و نفیض سوء ظن مرد را برانگیخت . نیروی مرموزی باو
الهام میکرد که پایش به حادثه‌ای شکفت کشیده شده است .
احساس میکرد این دختر جذاب و زیبا بابتندی نامرعی باو
بسته شده و هر دو در يك جریان تند ، مثل جریان رودخانه‌ای
خروشان پیش می روند . دلتش شور میزد . چند بار تصمیم گرفت

اتومبیل را کنار خیابان متوقف سازد و دختر را پیاده کند. اما هر بار که به قیافه جذاب و به چشمهای جادوئی و صورت درك پریلد دختر مینگریست از این فکر منحرف میشد. یکبار دیگر از داخل آئینه به عقب نگاه کرد. اتومبیل سیاه رنگ همچنان بدنبال آنها پیش میآمد. باز از دختر مشوال کرد:

- منظورتان را نفهمیدم ..

دختر لبش را به دندان گزید. چمدان کوچک را بیشتر به پاهایش فشار داد و گفت:

- چیز مهمی نبود. در یکی از خیابانهای خلوت ذوقفر مزاحم من شده بودند.

مرد این حرف را باور نکرد. نمیتوانست این دروغ بزرگ را بپذیرد. بی شك مسئله مهمتری در کار بود. اسراری که مرد دلش میخواست از آن پرده بردارد، رازی که سرانجام میبایست کشف کند. دختر بطرف عقب چرخید و به جاده نگریست. مرد همه حرکات او را زیر نظر داشت. دختر دستش را روی شانه مرد گذاشت و گفت:

- نمی‌توانید تند برانید؟

تمام تن مرد داغ شده بود. گوئی بجای خون، سرب
مذاب در رگهایش جریان داشت • نمی‌فهمید چرا •• نمی
فهمید می‌ترسد؟ یا از اینکه کنار دختر جذاب و ناشناسی
نشسته اینگونه مشوش و ناراحت است • باز هم بر سرعت
انومبیل افزود ، به یکی از خیابانهای فرعی پیچید و سعی
کرد از نظر سر نشینان انومبیل سیاه رنگی که آنها را تعقیب
میکرد دور بماند . چمدان كوچك دختر نظر او را جلب کرده
بود . فکر میکرد هرچه هست در این چمدان است . این
چمدان كوچك بنظر او صندوقچه اسرار و شگفتی‌های آمده،
بالگشت به چمدان سیاه اشاره کرد:

- در این چمدان اشیاء قیمتی حمل می‌کنید ؟ دختر
شتابزده گفت :

- نه .. نه .. فقط چند جلد کتاب است .

مرد نگاه پراز سوء ظن را باو دوخت و گفت:

- تصور کردم آن دو مرد به خیال اینکه در این چمدان
اشیاء قیمتی وجود دارد شمارا تعقیب میکردند.

دختر شاه‌هایش را بالا انداخت:

- شاید : من بمیدانم ..

بعد سکوت برقرار شد : هردو در فکر دور و درازی
فرو رفته بودند دختر برای اولین بار فرصت یافته بود که
بادقت بمرد نگاه کند . شاید مرد در حدود سی سال داشت .
موهای سپید رنگی تك تك در شقیقه‌هایش جلوه‌گری میکرد
و خبر از يك پیری زودرس میداد . صورت مرد خوش حالت
و دلپذیر بود . بخصوص در چشمهایش فروغی دوست‌داشتنی ،
برقی دلنشین دیده می‌شد . دختر اندیشید : خدایا . . . یعنی
میشود این مرد ، این مرد آرام و جذاب ، مرا از جهنمی که
در آن دست و پا می‌زنم نجات دهد ؟ او نمیدانست که مرد دیر-
زمانی است که زن دارد . نمیدانست که مرد چون تشنه عطش
زده‌ای در جستجوی چشمه محبت است . همینقدر احسان
میکرد محبت این ناشناس دردش خانه‌گزیده است . مرد هم
در افکار خود غرق بود . هرچه در مورد این دختر عجیب فکر
میکرد ، نمیتوانست کلیدی برای گشودن قفل معمای وجود
این دختر بیابد . آن دو مرد کی بودند ؟ چرا این دختر را

تعقیب میکردند ؟ دختر در این چمدان سیاه که اینطور
بخود می فشرد جی حمل می کند ؟
سکوت دیری نپائید. آنها به شهر رسیده بودند. دیگر
از انومیل سیاه رنگی که تعقیشان میکرد اثری نبود. دختر
آهسته گفت:

- لطفاً مرا بخایان ویلا برسانید.
مرد دریافت که لحظه جدائی نزدیک است. شتابزده
گفت:

- ما باز هم میتوانیم یکدیگر را به یینیم؟
دختر سرش را پائین انداخت. دستی روی چمدان
کشید و با ناراحتی پرسید:
- چرا میخواهید مرا به یینید؟
انومیل وارد خایان ویلا شد. مرد سیکاری
آتش زد:

- برای اینکه نمیتوانم فراموشتان کنم!
دختر احساس کرد قابش با شدت بیشتری می تپد.
سرخس شرم روی گونه هایش رنگ زد. با لکنت زبان

جواب داد:

- گوش کنید آقا. من.. من.. از كمك شما متشكرم: ولی
آشنائی ما برای شما سودی ندارد. من شوم، نفرین شده‌ام
اگر با من آشنا شوید، اگر دوستی ما شکلی بخود بگیرد، جز
رایج نصی نخواهید برد. مرا فراموش کنید. این به نفع
شماست! مرد یکباره به گذشته برگشت. به گذشته ای که زیاد
دور نبود. بیاد آورد یکروز تابستان، هنگامیکه چند نفر از
رفقایش در منزل او جمع بودند، کولی دوره گردی در خانه آنها
را گوید. کولی میخواست برایشان فل بگیرد و آنها نیز
برای چند دقیقه تفریح و سرگرمی او را بداخل خانه صدا
کردند. کولی زن سی ساله عجیبی بود. بنظر دیوانه میرسید
در چشمهایش قدرنی نهفته بود که انسان میترسید به آن بنکرد
دست مرد را در دست گرفت. ابروهایش را درهم کشید و با
دقت به دست مرد نگاه کرد. انکار که باخود نجوا میکند:
- شیطان.. شیطانی در يك غروب..

بعد با صدائی شکفت، صدائی که کوئی از پشت دیوار
فرون و اعصار بگوش میرسید گفت:

- يك دختر نفرين شده و شوم سر راه شما قرار گرفته است. از او پرهيزيد.

كولى و لكرد حرفهاى ديگرى نيز گفته بود، ولى مرد هيچكدام را بخاطر نداشت. اينك عين حرفهاى آن كولى را، اين دختر ناشناس و مرموز تكرر ميكرد: «آشنائى ما سودى ندارد... من شوم، من نفرين شده‌ام، اگر با من آشنا شويد، اگر دوستى ما شكلى بخود بگيرد جز رنج نصيبى نخواهيد برد... مرا فراموش كنيد... اين بئفع شماست.» مرد لرزيد. در برزخى عجيب گرفتار شده بود. نه قادر بود از دختر ناشناس چشم پيوشد و از او بگذرد و هم ميترسيد: ترس ناشناخته و بى دليلى كه علتش را نمى فهميد. دختر در اتومبيل را كشود، ولى قبل از آنكه پياده شود، مرد دستش را گرفت:

- صبر كنيد... چند دقيقه ديگر هم صبر كنيد.

دختر نشست. چشماش به چمدان سياه دوخته شده بود. مرد با لحنى كه در آن التماس و تمنا موج ميزد گفت: فقط يكبار ديگر... خواهش ميكنم اجازه دهيد فقط

یکبار دیگر شما را بینم. دختر بدون اینکه سرش را بلند کند جواب داد:

- من هنوز حتی نام شما را هم نمیدانم..

مرد بزرگمت لبخند زد:-

- اسم من «مهبد» است. شما؟

دختر چند لحظه مکث کرد و گفت:

- از شما خواهش میکنم. خواهش میکنم مرا فراموش

کنید. آخر من نمیتوانم با هیچ مردی دوستی کنم. برای من عشق ممنوع است آ

دختر که عصبانی و ناراحت شده بود، لحظه به لحظه صدایش را بلندتر میکرد:

- می فهمید؟ برای من عشق ممنوع است. حتی زندگی

هم ممنوع است. من در يك جهنم زندگی میکنم، من يك اهریمن پلیدم.. من شیطانم..

مرد باز بی اختیار حرفهای آن کولی دوره گرد را بیاد آورد:

«شیطانی در يك غروب.. شیطانی در غروب..»

مرد به خیابان نگرست. واپسین شعاع خورشید نیز
رخت بر بسته بود و تاریکی زودرس غروبهای پائیز بر همه جا
سایه گسترده و خیابان را به نحو غم انگیزی تاریک و خاموش
ساخته بود. يك غروب بود. از آن غروبهای پائیز که غم
بیهوده‌ای در دل انسان موج میزند.

حرفهای دختر بیشتر او را به حیرت انداخته بود :
« دختری که در جهنم زندگی میکرد... » « مهربان و نازنینش
را حفظ کرد :

— از اینکه شما را عصبانی کردم، معذرت میخواهم
دل نمیخواهد بزور مجبور تلقین کنم باین قرار ملاقاتی بگذارند
بسیار خوب دیگر همدیگر را نمی بینیم... » خدا حافظ...
دختر از اتومبیل پیاده شد و در را محکم بهم زد و با
قدمهای مصمم برای افتاد. هنوز بیش از پنج قدم از اتومبیل
دور نشده بود که ایستاد و به پشت سر نگرست. « مراد چه چیز است
پشت فرمان اتومبیل نشسته بود و با او نگاه میکرد... »

دختر باز برای افتاد و باز چند قدم بالاتر توقف کرد. این
بار توقفش طولانی شد. جدا ناگهان سرعت خود را به اتومبیل

رساند، خم شد و از پنجره گفت:
- اسم من افسانه است... فردا بعد از ظهر شما را در

کافه بارک می بینم...

«مهد» ذوق زده گفت:

- پس قبول کردید... پس می آئید... مطمئن باشم؟

- باه مطمئن باشید؟

- چه ساعتی؟

- پنج بعد از ظهر...

مهد با یکدلیا فکر و خیال اتومبیل را حرکت در-
آورد... او تمام آشب را توانست بخوابد... فکر دختر يك لحظه
بیزراحتش نمیکذاشت... نمی توانست بفهمد کشتی که نسبت
به افسانه پیدا کرده است، صرفاً کنجکاو است یا علت
دیگری دارد... بهر حال می بایست همه چیز را کشف کند...
بفهمد منظور دختر از جهنم چیست؟ چرا خود را نفرین شده
شوم میداند؟ در تمام مدت دلش شور میزد... اضطراب چون
سرطانی در جانش ریشه دوانده بود... چند بار به همسرش که
کنارا و خوابیده بود نگرینست، آ... چه میشد اگر افسانه

اکنون کنار او بود. بجای این زن بهانه گیری که در کنار او
بخواب عمیقی فرو رفته، کاش افسانه خوابیده بود... دفعتاً
فکری بخاطرش رسید. اگر این زن، همسر او، بفهمد که او
با دختر دیگری آشنا شده است چه خواهد کرد؟ سرش گیج
رفت، نخواست باین موضوع فکر کند. سعی کرد بخواب رود



«مهبد» درد نچ ترین گوشه کافه نشسته بود. زیر سیکاری
روی میز پر از سیکارهای نیم سوخته بود و میرساند که او
التهاب وصف ناپذیری دارد. پی در پی به ساعت نگاه میکرد،
اینکه ساعت پنج و نیم بود یعنی افسانه نیم ساعت تأخیر کرده
بود. «مهبد» با خود می اندیشید: اگر بیاید... اگر
بیاید... پس چرا قول داد؟ منکه او را مجبور نکرد. بودم...
بعد سعی میکرد خود را قانع کند: خیابانها شلوغ است...
بالاخره میرسد. سیکاردیگری آتش زد. اگر او بیاید همه
چیز خاتمه خواهد یافت زندگی کسل کننده و یکنواختش
دوباره، مثل همیشه جریان طبیعی خود را ادامه خواهد داد...
آه که چقدر از این زندگی خسته شده بود. چقدر احساس

تنهائی میکرد . این افسانه می‌توانست او را از این تنهائی
و رنج نجات دهد، می‌توانست به زندگیش رنگ تازه‌ای بخشد.
مهبد یکدفعه متوجه در شد . وای این کسی که قدم
بداخل کافه گذاشت، همسرش بود . رنگ از روی «مهبد» پرید .
همسرش از کجا فهمیده بود که مهبد با افسانه قرار ملاقاتی
دارد . مهبد با عجله روزنامه را برداشت و جلوی صورتش
گرفت و وانمود کرد که مشغول روزنامه خواندن است .
همسر مهبد به اطراف نگریست . مثل اینکه دنبال چیزی
میگردد و درست در همین لحظه افسانه نیز با عجله وارد
کافه شد .

فصل دوم

مهربد که زیرچشمی مواظب جریان بود، باوارد شدن
افسانه قلبش از حرکت ایستاد . او میدانست که چه اتفاق
ناگواری روی خواهد داد . همسرش را می شناخت و می -
دانست که تاچه اندازه تندخو، عصبانی و بی فکر است. اگر
همسرش او و افسانه را میدید، حتما همانجا وسط کافه
میایستاد، دستش را بدکمرش میزد، رگهای گردنش متورم
می شد، چشم هایش از حلقه بیرون میزد و فریاد میکشید.
- آهای مردم . . نگاه کنید این دختره خیرمسر و
پررو و بی حیا را نگاه کنید . او باشوهر من قرار ملاقات
گذاشته است . او میخواهد شوهر مرا، پدر فرزند مرا از

دستم بر باید.

بعد هم به افسانه حمله میکرد، موهایش را میکشید، پنجه بصورتش میزد، مردم آنجا جمع میشدند، هامورین پلیس میآمدند و آبروریزی بزرگی صورت میکرد. نه.. نمی بایست این واقعه روی دهد، دستهایش که روزنامه را جلوی صورتش گرفته بود میلرزید، رنگ به چهره نداشت، سختی میتوانست نفس بکشد. گوئی راه نفس او را بسته بودند. همسرش نگاهی بهممه کافه انداخت. «مهید» میدید که همسرش ناراحت و مشوش است. میدید که شتابزده و عصبانی است. افسانه هم جلوی در، بلا تکلیف ایستاده بود. او هم بدرون کافه نگاه میکرد. اما هیچکدام، نه ماه و نه همسرش، او را نمیدیدند بالاخره همسر مهید به ساعتش نگاه کرد و از کافه بیرون رفت و مهید روزنامه را روی میز گذاشت. افسانه که قصد بازگشت داشت به محض اینکه مهید را دید لبخندی زد و بطرف او رفت و سرمیزش نشست. مهید سعی کرد بر اعصاب خود مسلط شود. آهسته پرسید:

- چرا اینقدر دیر آمدید؟

افسانه سرش را پائین انداخت، چند لحظه سکوت
برقرار شد. بعد صدایش را که مثل زمزمه جویباری در يك
بیمه شب تابستانی دل انگیز و دوست داشتنی بود در گوش
جان مرد ریخت :

- ممکن بود اصلاً نیایم !

- چرا پشیمان شده بودید؟

- آه نه... شما نمیدانید تا من همه چیز را برایتان
تعریف نکنم نمیتوانید بفهمید که من چه مشکلاتی دارم.
باور کنید اصلاً از این زندگی سیر شده‌ام. دلم میخواهد خودم را
بکشم نمیدانم چرا این حرفها را برای شما که يك مرد
یگانه‌اید میگویم، اما چیزی ناشناخته درونم فریاد می -
کشد که شما، شما میتوانید مرا نجات دهید. می‌توانید مرا
از این جهنم نجات دهید.

مهد لبش را به دندان گزید باز هم همان حرفهای
پیچیده و مرموز، باز هم صحبت از زندگی اسرار آمیز... مهد
درست فکرش کار نمیکرد، هنوز خیالش پیش همسرش
بود. همیشه است چرا همسرش... آن ساخت... چنانکه بود.

آری این صرفایک اتفاق ساده بود ؟ باورش نمیا آمد که آمدن
مدرسش بکافه يك اتفاق ساده باشد. فکری مثل خورمروح
اورا مبخورد. فکر اینکه .. نه وحشتناك بود. حتی خیالش
هم اورا آزار میداد .

افسانه که دید مهب در فکر فرو رفته است، با ناز
دلبدیری سرش را بطرف شاه کج کرده پرسید:
+ شما را خسته کردم؟

- نه .. بلندشوید بروید. میتوانیم کمی راه برویم
و صحبت کنیم. من میخواهم به حرفهای شما گوش دهم .
دو نفری از کافه بیرون آمدند. تاریکی زودرس پائیز
خیابان را در کام خود کشیده بود و آنها میتوانند در کوچه
پس کوچه های خاموت. دست در دست هم راه بروند. مهب آرام
شروع به صحبت کرد:

.. میدانید که خیلی وقت بود انتظار شما را می کشیدم
.. شاید هم بیشتر . میدانستم که بالاخر، روزی
جوابی آید. با تمام وجودم انتظار می کشیدم.
تفاتی که خندید:

— شما آدم خیالپردازی هستید . من مرد خیالپرداز
و رویائی را دوست دارم . چون هرگز خودم مهلت آنرا نداشتم
که در دیای اندیشه‌ها زندگی کنم .

مهید یک دفعه ایستاد . دست افسانه‌ها در دستش گرفت
و مستقیم در چشم‌هایش نگام کرد . کوچه خلوت بود . هردو
وسوسه شده بودند . وسوسه اینکه یکدیگر را با آغوش کشند
و لب‌های عطش زده را روی هم قرار دهند .

مهید اختیار از دست داد . بدون آنکه خود بخواهد
دست‌هایش دور کمر افسانه حلقه زد و او را بطرف خود کشید .
ماه که ناچند لحظه پیش از پشت پاره‌ابری سیاه‌سرمی کشید ،
در پس لکه‌ای از ابر پنهان شد . افسانه اعتراضی نکرد و
مهید او را گرم و صمیمانه با آغوش خود فشرد و لبش را بر لب
های او گذاشت . . شاید اگر صدای پائی از انتهای کوچه به
گوششان نمی‌رسید ، آنها ساعت‌ها بهمان حال میماندند ،
ولی بشنیدن صدای پا ، افسانه شتابزده خود را از آغوش مهید
میرود کشید و باز برآه افتادند . مهید آهی کشید و گفت :
— کاش این لحظه تمام نمیشد . .

افسانه حجات زده جواب داد:

— اولین بار بود که طعم بوسه یلثمر در را می چشیده.

مهید پرسید:

— دلان نمیخواهد بمن اعتماد کنید؟ دلان نمیخواهد

زندگی خود را برای من تعریف کنید؟ بگوئید چرا خود را

شوم میدانید، خود را شیطان میدانید؟ چرا میگوئید در جهنم

زندگی میکنید؟ آزاد و مردکی بودند که آروز شما را تعقیب

میکردند. همه چیز را بگوئید. بمن اعتماد کنید.

افسانه بازوی مهید را در دست گرفت و ناخن عایش را

بافشار در بازوی او فرو برد. کوئی عضلات سخت مهید پاو

اطمینان میداد. سرش را روی شانه او گذاشت و زمزمه

کرد:

— چه فایده دارد که تو بدانی من از چی رنج میبرم؟

من تا کنون بیشتر از صد نفر مانند تو را قسربانی کرده‌ام.

میفهمی، من تا شون صد مرد را فرمانی کرده‌ام؟ برای همین

است که میگویم من شیطانم. باک تپیدن نباید؟

مهید اصلاً از حرفهای افسانه سر در نمی آورد. او

نمی‌دانست از چی سخن می‌گوید. چگونه اوصد مرد را قربانی کرده است؟ هاله اسرار آمیزی که در اطراف این دختر جذاب و زیبا کشیده شده بود لحظه به لحظه زیاده‌تر میشد، کنج‌کاوی مقاومت ناپذیری در مهید بوجود آمده بود و تلاش می‌کرد که همه چیز را بفهمد. افسانه هنوز حرف می‌زد:

- من با مردها آشنا میشوم، آنها را بدام میکشم و با دلفریبی، باطنازی، با حیل‌های زنانه آنها را عاشق خودم میکنم. وقتی سخت و شدید بمن دلبستند، وقتی احساس کردم که دیگر نمیتوانند مرا رها کنند، آنوقت ضربه آخری را فرود می‌آورم.. به خونشان را می‌ریزم و رهایشان میکنم. مهید با حیرت به صورت افسانه نگاه کرد، رنگ افسانه برافروخته و چشم‌هایش هراس انگیز شده بود. صدایش چنان بلند شده بود که اگر عابری از کوچه می‌گذشت، می‌توانست همه حرف‌های او را بشنود.

مهید فهمید که افسانه دچار تشنج اعصاب شده و کنترلش را از دست داده است. برای اینکه او را آرام کند پرسید:

- نمی‌ترسیدی که در این گیر و دار خودت هم قربانی شوی.

خودت هم دلباخته یکی از آنها شوی؟

افسانه پوزخند زد:

- تصور میکردم که دل من از سنك است. بفکرم هم
نمیرسید که خودم روزی دل پیازم. همانطور که امروز دلباخته‌ام
تو خیال میکنی آشنائی ما بر اثر يك تصادف بود؟ بر اثر يك اتفاق
بود؟ نه... من دستور داشتم که با تو آشنا شوم. تمام آن صحنه‌هایی که
دیروز دیدی، ساختگی بود. من هزار بار این صحنه را تکرار
کرده‌ام. این راه آشنائی من با مرده‌است! مهید لرزید. یعنی
چه؟ افسانه از چی سخن میگفت؟ از چه کسی دستور گرفته
بود که با او آشنا شود؟ نمیتوانست حرفهای افسانه را قبول
کند. حالا يك خیال، يك خیال شوم و نفرت انگیز در مغزش
نقش بسته بود: آیا این دختر يك بیمار روحی، يك دیوانه
غیر قابل علاج نبود؟ بی‌اراده دست افسانه را که هنوز در
دست داشت رها کرد. سردی چندی آوردش و بدش را فرا گرفت
کمی از افسانه فاصله گرفت. ترسیده بودا ترس از اینکه این
دختر دیوانه یکدفعه با او حمله کند و دندانهای تیز و پر بلعش
را در گردن او فروبرد و خوشش را بمکد. افسانه که متوجه

شده بود، با همان پوزخند زهر آگین گفت:

- هان!.. ترسیدی؟ عشقی که نسبت بمن داشتی تمام شد! منکه بتو گفته بودم به صورت من توجه نکن. من نفرت انگیز و پستم هنوز هم مرا نشناخته‌ای، هنوز هم اطلاع نداری. وقتی نقاب از چهره بگیرم، وقتی با صورت اصلی من مواجه شوی آنوقت چنان می‌ترسی که فرار میکنی..

مهید احساس کرد که به کشف راز زندگی این دختر نزدیک میشود. دریافت که تالب پرده رسیده است و کافرم است که دست دراز کند و پرده را کنار بزند.

پرسید:

- تو گفتی دستورداستی که با من آشنا شوی؟

- پدرم پدرم دستور داده بود. او همیشه دستور میدهد او همیشه خادم است و من ناچارم دستورهای او را کورکورانه اجرا کنم!

- از کجا مرا میشناختی؟

- تو را؟ اصلاً نمی‌شناختم، اگر میشناختم. اگر میدانستم اینطور در مقابل تو زبون میشوم که همه اسرارم را فاش

خواهم ساخت، هرگز پیش نمی‌آدم. من همیشه با مردها این
 طور آشنا می‌شوم. پدرم اعتقادی دارد. او می‌گوید آنها که
 اتومبیل دارند. وضع مالیشان نیز خوب است. آنوقت من با
 همان چمدان سیاه از يك خیابان فرعی سرعت بیرون می‌آیم
 و وانمود می‌کنم که اتفاقی برایم روی داده است. جلوی
 اتومبیل را می‌گیرم و آنها هم برای اینکه به يك دختر کمک
 کنند، سوارم می‌کنند. همانطور که تو سوارم کردی. آنها
 نمیدانند که درچه دام مهلکی گرفتار میشوند. نمیدانند که
 با پای خود قدم به تله می‌گذارند. تله سهمگینی که به نابودی
 قطعی آنها می‌انجامد!

مهربد بهیچوجه درك نمی‌کرد. هیچ چیز را نمی
 فهمیده. حالت مردی را داشت که کنار بستر يك دختر بیمار
 نشسته باشد و به هذیانهای ارگوش فرا دهد. هذیانهای
 بیماری که میداند بزودی خواهد مرد: کلافه شده بود، خسته
 شده بود، اعصابش ناراحت شده بود. بایبحوصلگی و با صدای
 خشونت آمیز گفت:

— افسانه بس کن .. بس کن این افساندها را و حقیقت

را بمن بگو. بخاطر چی بامن آشنا شدی .. چرا؟
افسانه چند لحظه سکوت کرد . سرش را تکان داد
و باختگی گفت:

- مرا ببخش .. چنان حرف میزنم که نروژی تو از
همه جریان اطلاع داری . باشد، من تاییدی دوروز دیگر
همه چیز را بتو خواهم گفت . بالاخره باید تصمیم بگیرم
و زندگی فعلی خاتمه دهم . این زندگی برای من قابل دوام
نیست .. خوب، خدا حافظ، من میروم ..
مهد با حیرت گفت:

- صبر کن .. صبر کن .. چرا باین رودی؟
- برای اینکه نمی توانم بیشتر از این معطل شوم .
الان پدرم با عصبانیت انتظار مرا می کشد ..
- پس اقلاً بگو کی میتوانم تورا به بیتم؟
- شماره تلفنت را بده . بتو تلفن میکنم . مهد دوهان
باز کرد تا اعتراف کند که زن دارد و نمیتواند شماره تلفن
منزلش را بدهد . ولی خیلی زود منصرف شد . و اگر افسانه
می فهمید که او زن دارد، شاید ترکش میکرد و بیرون می رفت.

بسکه راز زندگیش را فاش کند • بدون اینکه او بهمد
در زندگی این دختر چهارزی وجود دارد • بیادش آمد که
دو سرا و هر روز ساعت چهار بعد از ظهر برای آوردن دخترشان
از کودکستان میرفت و او میتوانست با تلفن صحبت کند •

بهمن دلیل شماره تلفن را داد:

• گوش کن افسانه • من معمولاً ساعت چهار بعد از

ظهر در خانه هستم • تو هر وقت بامن کاری داشتی میتوانی
ساعت چهار تلفن کنی •

افسانه با سرعت شماره تلفن را یادداشت کرد و رفت •

مهدی براه افتاد • وضع روحی او از دیروز هم بدتر بود •
مثل اینکه در مغزش تار عنکبوتی تار تنیده است • بهیچوجه
نمی‌توانست افکارش را از افسانه برگیرد و به موضوع دیگری
بپردازد • به اتومبیلش رسید و سوار شد و با سرعت به طرف
خانه براه افتاد • قلبش فشرده می‌شد • گویی بیمار بود و تب
کرده بود • بدون اینکه شام بخورد، با طاق خواب رفت ،
سیگاری آتش زد و کتابی برداشت و سعی کرد بخواند • اما
چشماتش جز خطوط سیاهی که بر کلاه نقش بسته بود چیزی

نمی‌دید. این خطوط شکل می‌گرفت. جان می‌گرفت، حرکت می‌کرد و هر خط آن بصورت يك افسانه در می‌آمد. افسانه زیبا، جذاب، طناز و مرموز. مرد چشم‌هایش را می‌بست، به دخترش فکر می‌کرد، به همسرش فکر می‌کرد، به کارهای اداری و خانه‌ای که قرار بود بزودی بخرند. ولی فکر افسانه بر همه این افکار پیروز میشد. همه را محو می‌کرد. همسرش وارد اطاق خواب شد و خیره به مه‌بند نگریست و گفت:

- ناراحتی؟

رشته افکار مرد از هم گسست. با تعجب سؤال کرد:
- چی گفتی؟

همسرش مثل همیشه غرولند کرد:

- هیچوقت حواست جمع نیست، هیچوقت نشده‌است که به حرف‌های من توجه کنی. همیشه فکرت جای دیگری کلر میکند..

مه‌بند بایی حوصلگی و با عصبانیت التماس کرد:

- ترا بخدا بس کن.. بس کن. هیچ حوصله جرو

بحث ندارم.

و بلافاصله توی رختخواب رفت و لحاف را روی سرش کشید. همسر مهبد نیز وارد رختخواب شد و چراغ کوچک کنار تختخواب را خاموش کرد. این فرصتی بود برای مهبد تا افکارش را مرتب کند، با خود گفت: «اگر تلفن کند باو میگویم که همسر دارم و ازاو میخواهم که آشنائی ما را فراموش کند. این وضع خطرناک است. احساس من بمن دروغ نمیگوید، خطری بزرگ بالهایش را روی سر من گشوده است. باید تا دیر نشده خود را کنار بکشم ..

ناگهان صدای زنك تلفن در اتاق طنین انداخت.

مهبد و همسرش در يك لحظه از جا پریدند و هردو بهم نگر بستند. همسر مهبد دست دراز کرد تا گوشی تلفن را بردارد. اما مهبد بایك خیز خودش را به تلفن رساند و گوشی را برداشت. صدای زنی از آنسوی سیم پرسید:

- منزل آقای مهبد ..

- بله، جنابعالی؟

- با آقای مهبد کار داشتم.

- خودم هستم. بفرمائید..

- گوش کنید آقا. دختری که خود را مسموم کرده است

مرتب شمارا میخراهد.. او نزدیک به مرگ است برای دیدن
او باید عجله کنید!

مهد خیال کرد عوضی شنیده است، گفت:

- متوجه نشدم؟

- اینجا بیمارستان «م» است. دختری را که نزدیک

بمرگ است اینجا آورده اند و او شمارا میخواهد، لطفا زودتر
خودتان را به بیمارستان برسانید..

. عرق سردی روی پیشانی مهد جوشید. گوشی دردست،

برجای خود خشکش زد. همسرش خیره خیره او را نگاه
می کرد..

فصل سوم

يك دختر ترديك بمرک در بیمارستان «م».. مهيدا احساس کرد که سرش را در منگنه‌ای قرار داده‌اند و می‌فشارند. دردی شدید آزارش میداد. هنوز گوشی در دستش بود و همسرش چون يك پلنك آماده حمله، روی تخت خواب نشسته بود و او را نگاه میکرد. مهيد زیر لب زمزمه کرد: يك دختر ترديك بمرک در بیمارستان «م»- این دختر جز افسانه، چه کسی میتواند باشد؟ او که جز افسانه دختر دیگری را نمی‌شناخت. او خیلی جوان بود که ازدواج کرد. شاید این بزرگترین اشتباه زندگی‌اش بود. شاید هم خودش اینطور فکر میکرد. در لحظات و زمانی که می‌بایست با عشق آشنا شود، می‌بایست طعم دوست

داشتن را بجشد، ازدواج کرد، او هرگز لذت مورد علاقه قرار گرفتن را نبجشیده بود، هرگز نمیدانست عشق يك دختر آتش است و میسوزاند و اينك، اينك که اولین تارهای سپید چون پیامبران پیری در شقیقه هایش پدیدار شده بود، میفهمید که از چه لذتی محروم بوده است. لذت اينکه با يك دختر پراحساس، در کوچه های خلوت و آرام قدم بزند. لذت این که پنهانی به يك دختر جذاب عشق بورزد، برایش نامه بنویسد و نامه بگیرد. این بازیهای شورانگیز جوانی، این قهر و آشتی ها که تنها یادگارهای جاودان دوران جوانی است، اينك بسراغ او آمده بود. حالا که در آستانه پیری قرار داشت مهید چنان در افکار خود غرق شده بود که اگر همسرش با فریادی گوشخراش او را صدا نمیکرد تا صبح همانطور گوشی بدست برجای میایستاد. اما همسرش فریاد زد:

- مهید کی بود؟ به چه فکر میکنی؟

مهید با لکنت زبان جواب داد:

- چیز... چیزی نیست. یکی از رفقایم مسموم شده

است، از بیمارستان تلفن میکردند که هر چه زودتر به آنجا

بروم.

وبلافاصله گوشی را گذاشت و بطرف کمد لباسش رفت
زنش از روی تختواب پائین پرید:

- من از این بازیها سردرد می آورم. در این موقع شب
کجا میخواهی بروی؟ اصلا تو در این روزها عوض شدی.
دیگر آن مرد همیشگی نیستی. من باید از کارهای تو سر-
در بیاورم..

مهبد دندانهایش را روی هم فشرد و باغیظ گفت:
- تو میتوانی اینقدر سربسر من نگذاری؟ می توانی
اینقدر نیش زبان تری؟ من که گفتم مسئله مهمی در میان
نیست. یکی از رفقایم مسموم شده و باید خود را به بیمارستان
برسانم. او نزدیک به مرگ است و مرا میخواهد.
- این دروغ است تو نمی خواهی به بیمارستان بروی
من نمیگذارم تو بروی!.

مهبد که لباسش را پوشیده بود ، برای اولین بار
خشونت بخرج داد . با يك حرکت سریع همسرش را که
مقابل در ایستاده بود کنار زد و شتابزده از اتاق خارج شد. در

گاراژ را بالا کشید و پشت فرمان اتومبیل نشست و سرعت
به طرف بیمارستان «م» حرکت کرد.

مهید فهمید فاصله بین خانه و بیمارستان را چگونه
و با چه سرعتی طی کرد، فقط وقتی خود را مقابل باجه
«اطلاعات» بیمارستان دید، بخود آمد. خوب حالا چه بگوید؟
بگوید کی را میخواهم؟ با کی کلردارم؟

پرستاری خواب آلوده ازدور پیدا شد.
مهید سعی کرد لبخندی بلب آورد:

- خالم معذرت میخواهم. امشب يك دختر مسموم را
باینجا نیاورده اند؟

پرستار با انگشت به راهرو اشاره کرد:
- آهجا.. شماره ۲۴..

مهید با عجله براه افتاد. مقابل اتاق شماره ۲۴ ایستاد
چند لحظه مکث کرد، قلبش بشدت میزد. اگر افسانه مرده
باشد.. اگر دیر رسیده باشد.. دستش را بالا برد تا ضربه‌ای
بدر بزند. اما هنوز ضربه‌ای نزنده بود که در باز شد و پرستار
دیگری بیرون آمد. مهید پرسید:

- به بخشید، افسانه را باینجا آورده اند!
پرستار بروهایش را درهم کشید:
- افسانه؟ منظورتان همان دختری است که خود را
مسموم کرده است؟

- بله بله... منظور همان دختر است.
- متأسفانه الان نمی‌توانید با او صحبت کنید. دارند
خوبش را عوض میکنند. وضعش خطرناک است.
مهربد بهت زده سؤال کرد:

- یعنی امیدی بزندگی او نیست؟ یعنی میمیرد؟
پرستار سرش را پائین انداخت و نومیدانه جواب داد:
- نمیدانم. اگر یکساعت اینجا تشریف داشته باشید،
تکلیفش معلوم میشود.

- نمی‌توانم بروم تو؟
- فعلاً نه خیر، وقتی بهوش آمد شما را خبر میکنم..
مهربد سیکاری آتش زد و به قدم زدن پرداخت. حالا
می‌فهمید تا چه اندازه افسانه را دوست دارد. فکر اینکه
افسانه بمیرد، او را دیوانه میکرد، بغض در گلویش گره

می‌حورد و دستهایش را بهم می‌فشرد، بدون اینکه خود متوجه
باشد با صدای بلند شروع به صحبت کرد:

- اگر افسانه نمی‌تواند تصمیم بگیرد، من تصمیم خواهم
گرفت، چرا اینطور زندگی را بر خودم تلخ کرده‌ام؟ همسرم
را طلاق میدهم و با افسانه ازدواج میکنم من و او برای
یکدیگر ساخته شده‌ایم. من قادر نیستم دور از او، جدا از
او زندگی کنم..

میبید پشت پنجره‌ای که بیاع بیمارستان باز میشد
ایستاد و بدتاریکی‌های شب چشم دوخت و در همان حال با
خود زمزمه کرد: خدایا! اورا نجات بده.. اگر او از مرگ نجات
پیدا کند دیگر چیزی نمی‌خواهم این حقیقت است.
ناگهان صدای فریادی شنید. صدایی که او را بنام
میخواند:

- مهید.. مهید.. من باید او را به بینم.
مهید بطرف درازاق رفت و در را گشود. افسانه روی
تخت‌خواب افتاده بود، رنگ به چهره نداشت، سوزن سرم در
رگ او فرو رفته بود و چند پرنسار مواظبش بودند تا تکان

نخورد، بمحض اینکه مهبد وارد اتاق شد، افسانه خیره باو
نگریست و خندید:

- آه.. آمدی؟ می ترسیدم تونیائی. می ترسیدم که دیگر
تورا نبینم.

مهبد به تخت خواب نزدیک شد. دست افسانه را میان
دستهایش گرفت و پرسید:

- چرا اینکار را کردی؟

- برای اینکه قادر نیستم باین زندگی ادامه دهم.

بعد اینخندی غمگین زد و بدون توجه به پرستارها

که با دقت به گفتگوی آن دو گوش فراداده بودند، گفت:

- میدانی مهبد، اینهم يك دستور بود!

مهبد زیرچشمی به پرستاران نگاه کرد و با صدای
ملایمی گفت:

- بدتر دستور داد تو خود را ازین پیری؟

- باز هم حیرت میکنی؟ تعجبی ندارد، تو او را نمی-

شناسی، ولی من خوشحالم.. خوشحالم که بخاطر تو این کار
را کردم.

مهبده که مثل همیشه از حرفهای افسانه سردر نمیآورد

پرسید:

- بخاطر من؟

- بله پدرم دستور داد یا تورا نابود کنم یا خودم را !
و منم خودم را مسموم کردم تا تو قربانی نشوی . تا تو بتوانی
بزندگیت ادامه دهی ..

پرستاران که سخت کنجکاویشان تحریک شده بود و
بایکدیگر نگاه های معنی داری را رد و بدل میکردند ،
توانستند مهر سکوت را نشکنند و بی اختیار باهم گفتند:
- نجب پدر سنگدلی!

تازه در این موقع بود که مهبده و افسانه متوجه شدند که
پرستاران به حرف آنها گوش فرا داده اند. افسانه با اوقات
تلخی گفت:

- من حال خوب است. میتوانید چند دقیقه ماراتنها
بگذارید؟

پرستاران اخمها را درهم کشیدند و یکی یکی از اتاق
بیرون رفتند. مهبده بلافاصله پرسید:

- پدر تو مرا می‌شناسد؟

- ۴۸۱

- پس چرا دستور داد یا مرا نابود کن یا خودت را ؟

- برای اینکه میداند این بار تو طعمه من شده‌ای ..

- افسانه . من جو صله ام سر رفته است . تو چرا اینقدر

مرموز صحبت میکنی .. چرا همه چیز را نمیکوئی تا من

بتوانم تصمیمی بگیرم .

- چه تصمیمی؟

- تصمیم اینکه همسرم را طلاق دهم و باتو ازدواج

کنم .

افسانه تکان خورد ! لرزید ! حالش بد شد بهم خورد .

ضربه خیلی ناگهانی و غیرمنتظره بود . او در باره مهید هر فکری

نیکرد جز اینکه زن داشته باشد ، نه .. این غیر قابل تحمل

بود . او بد مهید عشق میورزید . او مهید را با تمام وجودش

دوست داشت . ولی حالا ، حالا که از زبان خودش میشنید زن

دارد ، حالش دگرگون شد . دو قطره اشک در چشمهایش حلقه

بست . بالحنی التماس آلود ، که در آن سوء ظن و شك و احساس

- مهبد، مهبد تو زن داری؟
مهبد نگاهش را از نگاه افسانه دزدید:
- بله افسانه. من ازدواج کرده‌ام. يك دختر كوچك
هم دارم .

افسانه يكباره شروع بگریه کرد. تلخ و اندوهگین
گریست

- پس چرا بمن نگفتی؟ چرا بمن نگفته بودی که زن
داری؟ چرا با آن اصرار با من قرار ملاقات گذاشتی و با آن
احساس مرا بوسیدی؟ چرا بمن اظهار عشق کردی، آخر چرا؟
چرا بمن دروغ گفتی و مرا بازی گرفتی؟..
مهبد دست افسانه را به لبش نزدیک کرد و آنرا بوسید
و باالتماس گفت:

- کدام دروغ را بتو گفتم؟ تو خیال میکنی هر مردی
که زن داشت احساس ندارد، قلب و روح ندارد نمیتواند
دوست داشته باشد؟

افسانه رویش را برگرداند و نالید:

- دروغ میگوئی ، تو میخواستی مرا فریب دهی .
میخواستی مرا بازیچه خودت قرار دهی . وگرنه از همان اول
بمن میگفتی که زن داری .

- افسانه بمن تهمت زن . اگر قصد فریب تو را داشتم ،
هیچوقت نمیکفتم زن دارم و میخواهم او را طلاق دهم . من
همین الان سوگند میخورم . بجان تو که در این دنیا بیشتر از
هر کسی دوست دارم قسم که در اولین فرصت همسرم را طلاق
میدهم و بانو ازدواج میکنم . حالا قبول کردی که من قصد
فریب تو را ندارم .

افسانه دستش را از دست مهبد بیرون کشید و گفت:
- باید فکر کنم . باید فکر کنم . تو بخانه برگرد .
همسرت منتظر توست . اگر توانستی فردا یکسری باینجابزن
فکر میکنم تا فردا حالم بهتر شود ..

مهبد از جا برخاست و اوراق بیرون رفت و در همان
موقع افسانه گوشی تلفن را که کنار تخت خواب بود برداشت و
باز حمت ، در حالیکه سعی میکرد سوزن سرم که در رگش بود
نکان نخورد چند نمره گرفت . چند دقیقه طول کشید تا از آن

طرف کسی گوشی را برداشت. افسانه گفت:
- پدر.. بسیار خوب. من قبول کردم. او را قربانی
خواهم کرد!
- و سرعت گوشی را گذاشت و صورتش را بآدمش
پوشاند تا پرستارانی که همان لحظه وارد اتاق شده بودند،
اشکش را نبینند!..



مهید به ساعتش نگر است. دیگر چیزی بوقت ملاقات
باقی نمانده بود. دلش شور میزد، نگرانی و التهاب قلبش را
تسخیر کرده بود. پس از يك هفته که افسانه از بیمارستان
مرخص شده بود، اینك میرفت که او را به بیند. دیروز بعد از
ظهر، درست سر ساعت چهار و ربع بود که افسانه باو تلفن کرد.
صدایش آرام و بی تشویش بود. گفت:

- مهید، فردا میتوانیم باهم باشیم. من بایکی از
دوستانم که پدر و مادرش در مسافرت هستند، قرار گذاشته‌ام
که دو نفری بخانه او برویم. میتوانیم یکی دو ساعت باهم
باشیم. من تصمیم دارم همه چیز را برای تو تعریف کنم.

اینك موقع ملاقات نزدیك شده بود. مهبد از خانه بیرون آمد. قرار بود سر ساعت پنج، مقابل سینمارادیوسیته باشد و افسانه از آنجا اورا بخانه دوستش میرد. نمیدانست التهابش از ترس است یا علاقه، از کنجکاو است یا از بیم و ناراحتی، از آن شب که به بیمارستان رفته بود، همسرش خانه اورا ترك گفته بود و این بهترین موقعیت برای مهبد بنظر میرسید. مقابل سینمارادیوسیته رسید افسانه آنجا ایستاده بود. مهبد اتومبیل را در گوشه‌ای پارک کرد و پرسید:

- خانه دوست نزدیك است؟

- بله. توی همین خیابان رودر است.

دو نفری براه افتادند. مهبد در صورت افسانه تصمیم واراده را میدید. در چشمهای او برق عجیبی مشاهده میکرد. میدانست که افسانه تصمیمی گرفته است. ولی قادر نبود همراه او برود. میخواست راز زندگی‌اش را کشف کند. میخواست به دیو زنجیر گسیخته کنجکاو تسکین دهد. سرانجام جلوی در آپارتمانی توقف کردند. افسانه سه بار دستش را روی زنگ گذاشت و برداشت. مهبد فهمید که این نوع زنگ زدن رمز مخصوصی

است . اطرافش را نگاه کرد . جز يك دختر و پسر جوان
که معلوم بود دزدانه باهم قرار ملاقات گذاشته اند و يك کلفت
پررو که سخت بافروشنده دوره گردی گرم گرفته بود ، کس
دیگری در خیابان دیده نمیشد . در خانه باز شد و دختر
جوانی که صورتی زرد و لاغر ، چشمهایی بی مژه و لبهایی سیاه
و کبود داشت ، آنها را بداخل خانه راهنمایی کرد . مهبد از
دیدن دختری که در حقیقت میزبان آنها بود لرزید . بنظر
میرسید که این دختر به بیماری سل مبتلاست و یا نزدیک است
آثار و علائم جذام روی صورتش پیدا شود . افسانه از جلو و
مهبد از عقب وارد اتاق کوچکی شدند . افسانه خندید :
- خوب حالا راحتیم . دیگر کسی نمیتواند مزاحم ما
شود ..

مهبد روی صندلی نشست . افسانه در کیفش را باز
کرد و سیگاری بیرون آورد و آتش زد و بدست مهبد داد .
آنوقت خودش بطرف گرام رنگ ورو رفته ای که در گوشه ای
از اتاق قرار داشت پیش رفت و يك صفحه غم انگیز و قدیمی را
گذاشت و بعد با آرامی در اتاق را گشود و با صدای بلند

فریاد زد:

- مریم .. مریم ..
همان دخترک لاغر وزر درنگ دوان دوان پیش آمد.

افسانه گفت:

- پدرت در خانه مشروب ندارد؟

- چرا الان برایتان میآورم..

مهبد بادقت رفتار افسانه رانحت نظر داشت. او فهمیده بود که افسانه دروغ گفته است. این دخترک لاغر و زرد، همانکه افسانه مریم صدایش میکرد، نمیتوانست دوست افسانه باشد. زیرا از رفتارش معلوم بود که از افسانه میترسد. وحشت بوضوح در همه حرکات و رفتارش دیده میشد. مهبد همانطور که سیکار میکشید، کم کم احساس کرد سرش گیج میرود، برده سیاهی جلوی چشمهایش کشیده میشود. با وحشت به سیکار نگاه کرد و باز حمت پرسید:

- افسانه، این سیکار چیست؟

- سیکام زر است، چطور مکر؟

- حالم خوب نیست. حالت تهوع دارم..

لبخندی روی لبهای مستانه نقش بست. به مهید نزدیک
خند، روی زانوهایش نشست و لبهایش را محکم روی لبهای
مهید گذاشت. مهید دید که نفسش تنگی میکند. مثل اینکه
از لبهای افسانه زهری کشنده وارد بدن او میشود. بدنش داغ
میکشت، میفهمید در توطئه‌ای گرفتار شده است. اما نمیدانست
این توطئه چیست. مثل اینکه روحش داشت پرواز میکرد.

فصل چهارم

مهبدا سعی کرد افسانه را از خود دور کند، اما توانست
نیرویش به تحلیل رفته بود. رخوت عجیبی در خود احساس
میکرد. داغ شده بود. مثل يك مرد مست شانه‌هایش را بالا
انداخت و درد دل گفت: بگذار هر چه میخواهد بشود، مهم نیست
آنچه برای من مهم است، اینست که دختر مورد علاقه‌ام را
در آغوش دارم. دستهایش دور گردن من و لبهایش روی لبهای
من قرار دارد. سنگینی بدن نرم و لطیفش را روی سینه‌ام
احساس میکنم و غرق لذتم.. بله غرق لذتم..

افسانه دستی به موهایش کشید. صورتش را به صورت
او چسباند و همانطور که لبش را نزدیک لاله گوش مهبدا گذاشته

- دیگر نمی‌توانی از من فرار کنی ..
 مهبد او را بیشتر بخود فشرد:
 - من نمی‌خواستم فرار کنم.
 - ولی در آتش می‌سوزی!
 - باشد. من این سوختن را دوست دارم. لذت می‌برم
 - حاضری چند روز از این خانه بیرون نرویم؟
 مهبد مثل دیوانه‌ها، با صدائی پراز هیجان و ذوق گفت:
 - اگر تو بخواهی تا ابدیت نیز اینجا خواهم ماند.. اگر
 تو بخواهی هرگز از این خانه بیرون نخواهم رفت..
 افسانه خندید. از روی زانوهای او بلند شد و گفت:
 - مهبد تو يك جادوگری!
 مهبد مست و می‌خبر، مغرور و شاد، سیکارش را در جا
 سیکاری خاموش کرد و پرسید:
 - تو جادو شدی؟
 افسانه موهایش را افشان کرد. روی شانه‌هایش ریخت
 طرف گرام رفت تا صفحه ملایمی را که تمام شده بود عوض

کند و در همان حال جواب داد:
- بله جادو شده‌ام . تو جادوگری . با کلمات آدم را
افسون میکنی . تو تنها مردی هستی که اینقدر قشنگ حرف
میزنی ، اینقدر قشنگ کلمات را به بازی می‌گیری . من واقعاً
دوستت دارم ..

مهربد اخم‌هایش را درهم کشید:
- دیگر نکودوستت دارم ..
- چرا؟

- برای اینکه این جمله مبتذل شده است . هر پسر
خیابانگردی این جمله را در گوش هر دختر رهگذری
میخواند .

- پس چه بگویم؟
- نمیدانم .

- اگر تو بخواهی بمن اظهار عشق کنی چه می‌گوئی؟
- می‌گویم افسانه خوبم ، افسانه دلپذیرم ، دلم بهانه
تورا میگیرد!

- اوه چه کلمه قشنگی . دلم بهانه تورا میگیرد ..

افسانه صفحه را عوض کرد و بجای صفحه آرام و آرامش
 بخش چند لحظه قبل يك صفحه تُند و پرهیجان گذاشت.
 مهید احساس کرد در غباری ناشناخته، در غباری محو و
 ناپیدا گم میشود. احساس سبکی میکرد. مثل اینکه روی
 ابرها پرواز میکرد، بالا میرفت، بازهم بالاتر.. افسانه در
 مقابل مهید، رقص تند و هوس انگیزی را آغاز کرده بود. باد
 درد امنش می پیچید، پاهای خوش تراشش سخاوتمندانه زیبایی
 خود را به چشم مهید می کشید، موهای افشانش با هر چرخش
 روی صورت و پیشانی اش میریخت. مثل يك گولی زیبا و
 هوس انگیز شده بود. چرخش دل انگیز بدنش، هوسهای خفته
 را در دل مهید زنده میکرد. مهید دچار سرخوشی عجیبی
 شده بود، سرخوشی ولذتی که قبلا نظیرش را سراغ نداشت
 اصلا فراموش کرده بود که برای چه باین خانه آمده است،
 فراموش کرده بود که با دختری مرموز، با دختری اسرار-
 آمیز روبروست. فراموش کرده بود او بایك شیطان آشنا شده
 است، شیطانی هوس انگیز و دلربا..
 افسانه نفس نفس زنان، روی زمین نشست و به دیوار

نکبه کرد وز انوهایش را در بغل گرفت. مهبد تلو تا او خوران
ازجا برخاست. کنار افسانه روی زمین نشست و دستش را دور
کمر او انداخت و گردن بلند و بلورینش را بوسید و پرسید:
- افسانه، من مشروب خوردم؟ خیلی خوردم؟
افسانه با دلبری سرش را روی شانه او گذاشت. مهبد
کمی خودش را جلو تر کشید. حالا هر دو درهم فرو رفته بودند.
اما مهبد کم کم از حال میرفت، خوابی سنگین چشمهایش را
فرا میگرفت، خوابی غیر قابل مقاومت. افسانه با و نگاه کرد
لبخندی زد و آهسته سر مهبد را روی يك دكوسن گذاشت و
ازجا برخاست. ريك مهبد سفید شده بود. چون آدمهای بیمار
بنظر میرسید و نفسهای بلند میکشید. افسانه از اتاق بیرون
رفت و مریم را صدا کرد. دختر ك بیمار گونه با وحشت و
هراس پیش آمد. افسانه با لحنی آمرانه با و گفت:

- من میروم. اوقاتا صبح بیدار بخزاهد شد. سعی میکنم
صبح زود خنردم را باینجا بربانم. ولی اگر احياناً نتوانستم
بموقع بیانم و یا او زودتر بهریش آمد، نمبگذارید از اینجا
بیرون برود. «قلی يلك» مېگوئی مواظب او باشد. حتی اگر

خواست سرو صدا راه بیا اندازد، میتواید ساکتر کنید. اما از قول من به قلی یك بگو اگر يك مواز سراز کم شود، روزگارش را سیرا میکنم. هیچرجه نباید خشونت قلی یك با وصعهای بزند. فهمیدی؟

مریم سرش را پائین انداخت. افسانه براه افتاد. اما هنوز درزا نگشوده بود که مریم با صدائی ملنسانه گفت:
- خانم.. خانم.. من.. من نزدیک است بمیرم.. بمن رحم کنید.

افسانه، چون شیطانی پلید لبخند زد:
- میدانی که از دست من کاری ساخته نیست.
- خانم.. بخاطر خدا، فقط يك کمی فقط باندازه امروز افسانه چند لحظه مکث کرد. با دقت به صورت مریم نگاه کرد و بعد پرسید:

- تنبیه وحشتناکی است نه؟
آه، شما نمیدانید خانم، خدا نکند هرگز طعمش را بچشید.. بمن رحم کنید.. بخاطر خدا..
اما افسانه با سرعت بیرون رفت و درزا محکم بهم زد

مریم چند لحظه همانجا ایستاد. می‌لرزید. مثل بیمارانی که به بیماری مالاریا مبتلا هستند، قادر نبود لرزش خود جلوگیری کند. نفرنی بزرگ، چون موجی لجام‌گسیخته در درونش به تلاطم درآمده بود. کاش می‌توانست با دست‌های خود افسانه را خفه کند، کاش می‌توانست خانه را به آتش بکشد.. اصلاً کاش قادر بود خود را بکشد و راحت کند. شاه‌هایش را بالا انداخت، برای من دیگر هیچ نمونده است هیچ.. حتی شهادت خودکشی هم ندارم. فقط باید از خدا آرزوی مرگ کنم.. اما نه.. من الان این مرد را، مردی را را که درون اتاق خفته است، نجات میدهم، چرا او باید نابود شود؟ چرا باید زندگی و هستی و جوانی و عمرش متلاشی گردد؟

مریم با قدم‌های مصمم بطرف اتاقی که مهید درون آن بخواب لذتبخشی فروزفته بود، راه افتاد. اما هنوز بدر فرسیده بود که صدای محکم و جابرائدای گفت:

- آهای مریم، باز خیالی داری؟

مریم به عقب برگشت. قلبی یک با آن اقدام می‌رومند

وسیل‌های آویخته و چشم‌های خون‌گرفته، ایستاده بود و او را نگاه میکرد. مریم آهسته گفت:

- خانم دستور داده‌اند مرتب باین مرد سر بزنم و اگر بهوش آمد تو را خبر کنم. قلی بیک به پاهای بی‌جوراب مریم نگاه کرد و آتش بیک هوس دردش زبانه کشید. سیل آویخته‌اش را بدندان گرفت و با نگاه خریداری به مریم لکریست و گفت:

- بسیار خوب. من در این اتاق منتظر تو می‌مانم. سری هم بمن بزن..

مریم با نفرت رو برگرداند و وارد اتاق شد. مهید همچنان در خواب بود. مریم چند لحظه بالای سر او ایستاد و درد دل گفت: «چه مرد جذابی.. حیف است. واقعاً حیف است که از این مرد..»

دوباره افکارش را ادامه نداد. انکار ترسید. سوزنی را که به یقه بلوزش زده بود بیرون آورد و کنار مهید نشست و سر سوزن را با یک حرکت سریع به سر انگشت مهید زد. مهید تکانی خورد. اما باز هم بیدار نشد. مریم دوباره سوزن

را به یکی دیگر از انگشتان مہبہ فرو کرد. مہبہ چشم‌هایش
را گشود و خواب آلودہ گفت:

- آہ... عزیز دلم کجائی... افسانہ..

مریم بلافاصلہ شیشہ آبی را کہ روی میز قرار داشت
برداشت و سروصورت مہبہ پاشید. سردی آب و سوزش زخم
سوزنہا دست بدست ہم داد و مہبہ را بہوش آورد. با تعجب
نیم خیز شد.

با حیرت باطراف نگاہ کرد:

- من کجا ہستم؟

- گوش کنید آقا. مہم نیست کہ شما الان کجا ہستید،

مہم اینست کہ باید ہرچہ زودتر از اینجا فرار کنید!

چی؟ فرار کنم... برای چی؟

- آقا من نمیتوانم ہمہ جریان را برای شما بگویم.

خطر بزرگی شما را تہدید میکند. افسانہ شما را در دام

انداختہ است. شما ہیچ نفہمیدید چطور شد خوابتان برد،

خوابتان نبرد، بہوش شدید، از حال رفتید. او شما را اینجا

زندان کردہ است.

مهد ارجا برخاست، مثل اینکه درون پاهایش را
خالی کرده بودند. یارای سرپا ایستادن نداشت. سرش گیج
میرفت. مریم زیر بازوی او را گرفت:
- آقا، مواظب باشید. يك مرد قوی هیکل در حیاط
مواظب است که شما از اینجا بیرون نروید..
- من اصلاً سردرد نمی آورم. برای چی مرا می خواهند
بزور اینجا نگه دارند؟

- آقا. موضوع خیلی مفصل است.. اگر من بخواهم
همه چیز را برای شما حکایت کنم، مدت‌ها طول میکشد. فقط
باید بدانید که شما..

لاگهان سیلی محکمی بگوش مریم خورد. این سیلی
بقدری محکم بود که مریم تعادلش را از دست داد و روی
زمین افتاد. مهد که متوجه قلی يك شده بود، یکقدم جلو
رفت تا تلافی سیلی سختی را که او بصورت مریم زده بود، در
آورد. اما قلی يك دستش را روی صورت او گذاشت و او را
بایك حرکت سریع به عقب راند، بطوریکه پای مهد به
کوسن ها گیر کرد و از پشت روی زمین افتاد. قلی يك خم شد

مریم را که گریه میکرد از روی زمین بلند کرد، موهایش را
 گرفت و او را کشان کشان بطرف در اندق برد. مهید یکدفعه
 فریاد کشید. فریادی چنان پرتین و رسا که تا چند خانه
 آنطرفتر رفت. قلی بیك که از این فریاد نا بهنگام حاخورده
 بود، مریم را رها کرد و بطرف مهید که از جا برخاسته بود
 رفت و هشت محکمی بشکم او کوبید. مهید خم شد و در همان
 موقع دومین ضربه مشت قلی بیك به چانه اش اصابت کرد.
 این دو ضربه پی در پی آخرین رخوت و سستی را که در بدن
 مهید بود، از این برد و او را از بی حالی خواب چند دقیقه پیش
 رها نید. مهید یکباره مثل پلنگی زخمی خود را روی قلی بیك
 انداخت و بیك انگشتش در چشم چپ قلی بیك فرو کرد. درد
 تاعه ق استخوان قلی بیك نفوذ کرد. دندانهایش کلید شد.
 دستش را روی چشمش گذاشت و خم شد و این فرصت مناسبی
 بود برای مهید که شیشه آ را بردارد و بسر قلی بیك بکوبد.
 مریم با چشمهای از حدقه در آمده به دو مرد خشمگین می-
 نگریست، به دو مردی که سخن وحش و روی هم قرار
 گرفته بودند. مریم میدانست که مهید اشتباه بزرگی کرد که

به قلی يك حمله نمود . چون قلی يك وقتی عصبانی میشد
دیگر هیچ نمی فهمید و ممکن بود مهربانرا بسادگی يك پرده
كوچك به قتل برساند.



افسانه دستش را روی زك خانه فشرد و با انتظار
ایستاد . بیش از دودقیقه بطول نیانجامید که در بزرگ روی
پاشنه چرخید افسانه با عجله پرسید:
- پدرم در خانه اش؟

مستخدمی که بارانی او را می گرفتش جواب داد:
- بله.. مدت ها است انتظار شمارا میکشد.

افسانه وارد حال شد . حال بزرگی که بی شباهت به
يك تالار نمایش نبود. در گوشه و کنار حال مجسمه های بزرگ
واصل، تابلوهای زیبا و چشم گیر که کار هنرمندان برجسته
بود به چشم می خورد. پرده های مخملی که جلوی پنجره های
بزرگ سرتاسری آویخته شده بود باین تالار مجلل حالت
دلچسبی میداد. از سقف طبقه دوم که بوسیله يك پلکان عریض
مارپیچ به هل منتهی میشد، لوستر دراز گرانبھائی آویخته

شده بود. یکطرف پله‌ها تا طبقه دوم، انواع گل‌های تزئینی
 وحشی و در طرف دیگر مجسمه‌های بی نظیری روی پایه‌های
 فلزی قرار داشت. ابهت و شکوه این هال، با آن کاناپه بزرگ
 و مجلل، با آن بخاری دیواری زیبا، با آن بارظریفی که کار
 هنرمندان چینی بود و بصورت ازدهائی از عاج سفید در گوشه
 هال لمیده بود، همه و همه بیننده را خیره میکرد. افسانه
 بی توجه باین همه ذوق و زیبایی و هنر که در يك سالن جمع
 آمده بود، شتابزده از پله‌ها بالا رفت و در طبقه دوم دری را
 گشود و وارد شد. اگر کسی جز افسانه وارد این اتاق که از
 زمین تا سقف تمام دیوارهایش پوشیده از کتاب بود میشد،
 خیال میکرد کسی در اتاق نیست. اما افسانه میدانست که
 پدرش طبق معمول در صندلی چرمی پشت بلندی فرو رفته
 و يك کتاب روی زانویش گذاشته و به آتش خیره شده است.
 پدر افسانه اهل مطالعه و کتاب نبود و این کتابخانه بی نظیر را
 که با کتابهای قطور و مجسمه‌های كوچك و ظریف انباشته شده
 بود، صرفاً بخاطر تظاهر و تجمل پرستی ایجاد کرده بود.
 افسانه همانطور جلوی در ایستاد. گوئی جرأت نداشت جلو

۹ برود، اهسته رفت:

- سلام پدر بامن کلری داشتید؟

صندلی جرمی بزرگ، سرعت روی پایه چرخید و پدر افسانه روبروی او قرار گرفت، مردی بود پنجاه ساله، باشکم بزرگ، موهائی که از وسط ریخته و دو طرفش سفید شده بود. ریش کوتاه و سفید و سیاهی در چانه‌اش دیده میشد، سفیدی و تمیزی لباسها و سرو صورتش در نظر اول توجه بیننده را جلب میکرد و علاوه بر آن برق خشوتی که در چشمهایش میدرخشید، بیننده را دچار هراس و وحشت میکرد. چند لحظه بازقت به صورت افسانه نگاه کرد. بعد بالحنی اسرار آمیز پرسید:

- هنوز هم او را دوست داری؟

- پدر او دیگر آدم سالمی نیست. امروز او را قربانی کردم.

لبخندی روی لبهای مرد نقش بست. يك لبخند نامرئی

وزشت! به ناخنهایش نگرست و پرسید:

- خیل میکنی چند روز وقت لازم داشته باشی؟

- سدروز کافی است.

- برای این سدروز چه نقشه‌ای کشیده‌ای؟

- تا فردا صبح خواب است. باید فردا صبح زود خود را

به آنجا برسانم و مانع از بیرون رفتنش شوم. ولی اگر بخواهد

برود، اگر حیل‌های من موثر واقع نشود ناچارم از قلی بیک

کمک بگیرم. امشب قلی بیک در آن خانه است و اگر مه‌بد

بخواهد از خانه بیرون برود قلی بیک مانع خواهد شد.

پدر افسانه مثل دلقکی خنده‌بد:

- آفرین دخترم.. آفرین.. درست مثل مادرت هستی.

همانطور که او بامن رفتار میکرد. بسیار خوب است.. بسیار

خوب است... تایکی دو سال دیگر با کمک تو..

تلفن زنگ زد. پدر افسانه گوشی را برداشت. افسانه

بوضوح دید که رنگ پدرش از شدت خشم به سیاهی گرائید و

دستهایش شروع به لرزیدن کرد.

فصل پنجم

بعدگوشی را زمین گذاشت. چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود. از جا بلند شد. روبروی افسانه ایستاد و نعره کشید:
- کافی نبوده است.. کافی نبوده است. این معشوق تو این مهبد عزیز تو، بلند شده و میخواست از خانه بیرون رود و قلی بیك ناچار شده است با او به خشونت رفتار کند. عجله کن و خودت را به آنجا برسان، بین چه خبر شدم است. قلی بیك میگفت آرام نمی‌گیرد، میگفت نیروی بدنی زیادی دارد و سروصدایش ممکن است همسایه‌ها را متوجه کند، زود باش به آنجا برو..

افسانه رلك پریده و هراسان از اتاق بیرون آمد. پله‌ها

را با سرعت طی کرد و از خانه خارج شد. سخت بفکر فرو رفته بود. با خود زمزمه کرد و امکان ندارد.. مقدارش خیلی زیاد بود. برای او خیلی زیاد بود. نمی فهمم.. اصلاً سرد نمی آورم.. شاید کار مریم باشد. این دختره خیره سر خواسته است انتقام بگیرد. این مرتبه سوم است که در نقشه های ما خراب کاری میکند..

افسانه سوار اتومبیل پدرش شد و اتومبیل را بحرکت درآورد. خیابانها خلوت شده بود. باد سرد پائیزی مردم را زودتر از حد معمول بخانه ها بازگردانده بود. افسانه با سرعت سرسام آوری اتومبیل را میراند. دلش میخواست بال درمیا آورد و در یک چشم بهم زدن خود را به مهبد میرساند. او قلی بیك را خوب میشناخت و بهمین دلیل بود که میترسید بلائی سرمهبد آمده باشد. وقتی جلوی سینما را دیو سیتی رسید، دید اتومبیل مهبد هنوز کنار خیابان توقف کرده است و این میرساند که مهبد موفق به فرار نشده است. به خیابان رود سر پیچید و جلوی در خانه از اتومبیل پیاده شد و با کلیدی که همراه داشت در را گشود و دوان دوان خود را با تاقی که

بعد از ظهر آن روز با مهید ساعات خوشی را گذرانده بود ،
رسانه در را بفتح گشود و خود را درون اتاق انداخت. مهید
در حالیکه خون تمام سر و صورتش را پوشانده بود، در
گوشه‌ای ناله میکرد. دستمال بزرگی جلوی دهانش و طنابی
به دستپاش بسته بودند، طوری که از پهلو روی زمین افتاده
و ناله میکرد. افسانه سراسیمه بطرفش دوید و در کنارش
زانو زد و در حالیکه دستمال را از روی دهان مهید باز میکرد
گفت:

- آه مهید... کدام وحشی تورا باین روزا انداخته.. چه
اختلافی برای تو افتاده است..

مهید به محض اینکه دهانش گشوده شد فریاد زد:
- روسی پست! چه خیالی داری؟ برای چی مرا در
اینجا زندانی کردی و يك غول وحشی را مأمور کرده‌ای تا
از خروج من جلوگیری کند.

افسانه دستی به موهای مهید کشید. ولی مهید با تکان
شدیدی سرش را کنار کشید و فریاد:

- یعنی دست تزن.. تو پلیدی. تو همانطور که خودت

گفتی 'يك شیطانی. با من چه کردی؟ چه نقشه‌ای داری؟ من پلیس را. باین خانه خواهم آورد.

افسانه سعی کرد او را آرام کند.

- خوسرد باش مهید. از مردی چون تو بید است.

بگذار برای ت شرح دهم. من بتو علاقمندم. من نمی‌خواهم تو را از دست بدهم. برای همین بود که به راننده پدرم گفتم از خروج تو جلوگیری کند.

مهید پوزخند زد:

- معنی علاقه را هم فهمیدم. خیال میکنی دیگر

فریب تو را میخورم. میدانم چه نقشه‌ای داری. میدانم میخواهی با من جکار کنی. اما من مثل مردان دیگر نیستم. من از تو، از آن مرد وحشی که مرا به قصد کشت کک زد شکایت میکنم.

افسانه سرش را پائین انداخت، لبش را به دندان

گزیب و گفت:

- خوب مهید جطور شکایت میکنی؟ به ما موریس پلیس

چه میگویی؟ 'يك مرد زن دار هستم که با اصرار.

تقاضای دوستی دختری ناشناس را کردم و همراه او باینجا آمدم تا فریبش دهم و دامنش را لکهار کنم ؟ میدانی برای يك مرد زن دار چون تو چه اقتضای پیا میشود ؟ مهبد سعی کرد از لای مژه های بهم چسبیده و پلك های كبود شده و متورمش افسانه را نگاه کند. افسانه راست میگفت، اونمی توانست شكایت کند، چون آبرویش در خطر بود. ناچار بود با ملایمت افسانه را مجبور به حرف کند. حالا می فهمید که موضوع مهمتر از آنست که فکر میکرد. میدانست که براستی يك خطر جدی اورا تهدید میکند . می بایست این خطر را تشخیص دهد و بفهمد از چه نوع است. اورا برای چه در در این خانه زندانی کرده اند. این افسانه چه نقشه ای دارد باورش نمی آمد که يك دختر هیجده نوزده ساله آنقدر آزادی داشته باشد که نیمه شب به خانه ای خلوت ییاید و بر بالین مردی بیکانه بنشیند.

با ملایمت پرسید:

- میدانی افسانه. من در عشقم نسبت بتو خیلی وارد نیامده است. من خودم خواستم با تو دوست باشم ، خودم

خواستم با تو طرح عشق بریزم. آنچه که مرا رنج میدهد
کنجکاو است.

در این حاله چه میکنند؟ این دختر، همین مریم که
الان آن غول وحشی در اتاق دیگر او را زندانی کرده است
کیست؟

افسانه از جا بلند شد:

- میگذاری این خونها را از سروصورت تو بشویم و
بزخم‌هایت «مرکور کروم» بزنم؟

- ولی تو هنوز جواب مرا نداده‌ای.

افسانه دستهایش را بهم قلاب کرد و با لحنی التماس-
آلود گفت:

- مهبد باور کن آنچه در این خانه میکنند برخلاف
میل باطنی و قلبی من است. من نمی‌خواستم تو باین سر نوشت
دچار شوی. ولی قادر نبودم جلوش را بگیرم. کمی صبر و
حوصله داشته باش. تو ناچار هستی چند روزی، شاید سه روز
شاید هم بیشتر در این خانه بمانی. این بستگی به میزان
مقاومت بدنی تو دارد. اگر ضعیف باشی شاید هم خیلی زودتر

بتوالی از این خانه بیرون روی..

مهد اخمهایش را درهم کشید. بهیچوجه از این حرفها سردر نمیآورد. نیروی بدنی او چه ارتباطی با زندانی شدنش دارد؟ قادر نبود در این باره سئوالی بکند. چون مثل همیشه سئوالش بی جواب میماند. شانههایش را بالا انداخت میبایست تسلیم سرنوشت شود تا ببیند چه پیش خواهد آمد. افسانه که سکوت مهد را دید از اتاق خارج شد تا وسایل شستشوی زخمهای مهد را فراهم کند.



وقتی قلی بیک مهد را با ضربات مشت و لگد از پای درآورد و دست و پای او را بست، بطرف مریم رفت. مریم در گوشه دیوار کز کرده و از شدت هراس می لرزید. رنگش پریده تر از همیشه بنظر میرسید و چشمهایش حالتی داشت که گویی تا چند لحظه دیگر خواهد مرد. قلی بیک دست مریم را که مثل مرده ای بی اراده بود گرفت ولی هنوز یک قدم او را بطرف در نکشید. بود که مریم از حال رفت قلی پشیمانتر زمانی بود که خیال شوم تصاحب مریم را در سر میبرد. از همان

موقعی که مریم ناچار شد از خانه بگریزد و به آنها پیوندد
قلی بیک آرزو داشت این دختره رنگ پریده را به آغوش کشد
و اینک که این فرصت پیش آمده بود، نمیخواست بیک لحظه اش
را نیز از دست دهد. با عجله مریم را روی دوش انداخت و
باتاق دیگر برد و روی تخت خواب خواباند

پرده سیاه هوس چشمانش را گرفته بود و هیچ نمی-
توانست بفهمد که این دختر رنج کشیده در حال مرگ است.
کنار تخت نشست. روی صورت مریم خم شد و لبهای درشت
و سیاه خود را که بیک جفت سیل آویخته زبر احاطه اش کرده
بود روی گردن مریم گذاشت. مریم هیچ نمی فهمید و قلی بیک
نیز لحظه بلحظه وحشی تر میشد و بیشتر آتش شهوت در دلش
شعله میکشید. بایک حرکت سریع بلوز مریم را پاره کرد
و درست در همین لحظه بود که مهید بهوش آمد و چون دید دست
و پایش را بسته اند با آخرین قدرت شروع فریاد کشیدن کرد.
قلی بیک که به لحظه دست یافتن نزدیک شده بود، مثل دیوانه ها
از جا پرید. میدانست که اگر مهید را خاموش نکند، سرو
صدای همسایه ها را متوجه خواهد ساخت. شتابزده از اتاق

بیرون رفت، خود را به مهید رساند و ضربه محکمی به دهانش
 زد و دستمال یزدی بزرگش را از جیب بیرون آورد و دهان
 مهید را بست. بعدگوشی تلفن را برداشت و بخانه پدر افسانه
 تلفن کرد تا اگر حادثه پیش آمد از خودش سلب مسئولیت
 کرده باشد. وقتی گوشی را زمین گذاشت متوجه بطری
 مشروبی شد که صبح آروز افسانه برای مهید آورده بود،
 بطری را برداشت و يك نفس تا آخر سر کشید. غافل از اینکه
 در این مشروب از همان موادی وجود دارد که مهید را آنطور
 از خود بی خود ساخت! قلی يك بطری را روی میز گذاشت و
 سیل هایش را بایست دست پاك کرد و باتاقی که مریم را
 خوابانده بود بازگشت. مریم آهسته آهسته ناله میکرد.
 دندانهایش کلید شده بود و بدون اینکه خود بفهمد باتشنجی
 شدید ناخن هایش را در پتو فرو میبرد. قلی يك خنده ای
 کرد و به مریم نزدیک شد. لب تخت خواب نشست و دستهایش را
 زیر گردن مریم فرو برد تا سرش را برای بوسیدن بالا بکشد،
 اما دفعتاً سرش گیج رفت و از روی تخت خواب پائین افتاد و در
 این لحظه بود که افسانه وارد خانه شد و باتاق مهید رفت.

وقتی افسانه برای فراهم کردن وسایل شستشوی زخم های مهبد از اتاق خارج شد ، قلی بیک را صدا کرد . اما هیچ جوابی نشنید. با تعجب باتاق دیگر وارد شد و مریم را در آن وضع خطرناك دید و بطرفش دوید . چند لحظه بعد هم قلی بیک را دید که چنان در خواب فرو رفته که کوئی سالهاست مرده است. افسانه با حیرت زمزمه کرد:

- سردر نمی آورم.. در این خانه چه روی داده است؟ چرا مریم اینطور برهنه است؟ چرا قلی بیک بخواب رفته.. بعد کنار قلی بیک نشست تا او را بهوش آورد. در همان موقع مهبد چشمش به بطری مشروب افتاد که روی میز قرار داشت. کشان کشان خود را به میز رساند ، شانه اش را به میز گذاشت و آهسته آهسته آنرا تکان داد. بطوریکه بطری برگشت و غلت زنان پائین افتاد. مهبد چند لحظه به بیرون گوش فرا داد. سکوت شبانگاه همه جا را فرا گرفته بود . اگر مهبد می توانست بطری را بشکند و با لبه نیز آن طناب دست و پایش را باز کند نجات یافته بود. و گرنه معلوم نبود که چه بلائی بسرش خواهد آمد. سعی کرد بطری را به پایه

میز بزند و بشکند و در اولین حرکت موفق شد. مهید خود را جلو کشید، بطوریکه شیشه شکسته، پشت سرش قرار گرفت و مهید دستش را طوری بطرف شیشه شکسته برد که طناب روی لبه تیز شیشه شکسته قرار بگیرد. آنوقت دستش را به عقب و جلو برد. دلش شدت می‌تپید. کم و بیش احساس کرده بود که سر نوشت غم‌انگیزی در انتظارش است. می‌بایست هر طور شده از این جهنم بگریزد. همان‌طور که طناب را روی شیشه می‌کشید به افسانه فکر می‌کرد. با وجود همه این جریانات نمی‌توانست افسانه را فراموش کند. این دختر خطرناک چنان دردل او خانه گرفته بود که فراموش کردنش، از یاد بردنش امکان نداشت. وای که اگر همسرش قهر نمی‌کرد و بخانه پدرش نمی‌رفت چه مکافاتى در پیش داشت..

دبالة افکار مهید را پاره شدن طناب از هم گسیخت. مهید با خوشحالی به دستهایش نگاه کرد و بعد با عجله طناب را از پاهایش هم گشود و از جا برخاست.. حالا نردید بر جانش چنك انداخته بود. اگر از خانه فرار می‌کرد آیا می‌توانست باز افسانه را به یی‌ند؟ می‌توانست اسرار او را، اسرار شکفت

انگیزی را که چون پرده‌ای روی زندگی افسانه کشیده شده بود کشف کند؟ آیا بهتر بود همانجا، در همان خانه، در گوشه‌ای پنهان شود و بفهمد بر سر مریم چه آمده است. آن دخترک بیچاره را کجا برده‌اند و با او چه کرده‌اند، بفهمد که افسانه چرا میخواست او را چند روز در آن خانه زندانی کند؟

مهد هنوز تصمیمی نگرفته بود که صدای پائی شنید. شتابزده به اطراف نگاه کرد. می‌بایست فعلاً در جایی پنهان شود تا بعد تصمیم بگیرد. اما کجا، کجا می‌توانست پنهان شود؟ صدای پا هر لحظه نزدیکتر میشد. مهد با امتیصال دور اتاق گشت... نه هیچ جایی برای پنهان شدن وجود نداشت. الان افسانه وارد اتاق میشد، قطعاً آن غول وحشی، قلی بیک بیرومند هم همراهش بود. دفعه‌ای مبلی که بعد از ظهر روی آن نشسته بود توجهش را جلب کرد. بایک خیز پشت مبل پرید و با خود اندیشید، فعلاً اینجا بهتر از همه جا است... به بینم چه پیش می‌آید...

در همان موقع افسانه وارد اتاق شد و با تعجب دیدار

مہبہ خبری بیست. از اتاق بیرون دوید و فریاد زد:

- قلی ییک.. قلی ییک...

قلی ییک کہ بر اثر کوشش افسانہ بہوش آمدہ بود و
ہنوز سرش گیج میرفت ، دستش را بہ دیوار گرفت و از جا
برخاست.

افسانہ مجدداً اورا صدا کرد:

- قلی ییک.. عجلہ کن..

و چون باز ہم از قلی ییک خبری نشد، طول حیاط را
پیمود و وارد اتاق قلی ییک شد و این فرصت مناسبی بود برای
مہبہ کہ از اتاق بیرون بدود. چون پشت مبل جای مناسبی
نبود و بسیار احتمال داشت کہ اورا بہ بینند. از آن گذشتہ اگر
ہم در حیاط نمی توانست پنهان شود، لااقل راہ فرار داشت و
قادر بود در را باز کند و خود را بہ خیابان برساند..

فصل ششم

مهبد وارد حیاط شد. اما در حیاط جایی برای پنهان شدن نبود. افسانه و قلی یك هر دو باهم در آستانه در اتاق ظاهر شدند و مهبد ناچار شد در خانه را بکشد و بگریزد. نه افسانه، نه قلی یك هیچکدام متوجه فرار مهبد نشدند. مهبد دوان دوان از کوچه گذشت و پشت فرمان اتومبیلش نشست و بطرف خانه حرکت کرد..



مهبد در يك بیهودگی عجیب غرق شده بود. تنهایی سخت آزارش میداد. دلش نمیخواست همسرش را که به حالت قهر از خانه او رفته بود، بخانه بازگرداند. فکر افسانه راحتش

نمیگذاشت. حالا احساس میکرد که اگر نگرینخته بود، اگر در آن خانه زندانی میشد، خیلی بهتر بود، تا اینکه یکباره افسانه را از دست بدهد. دلش بی‌قراری میکرد. از اول غروب تا پاسی از شب گذشته در کوچه‌ها و خیابانها پرسه میزد. و چشم‌های نگراتش چون کبوتر آشپانه گم کرده‌ای روی چهره‌ها پرمیکشید تا شاید او را بیابد. او را که ناگهانی بدست آورده و ناگهانی از دست داده بود. قلبش که پس از ازدواج به يك گورستان، به يك کویر خشك و تنف زده مبدل شده بود، اينك چون زمینی آماده محصول دادن بود. فقط به يك باران احتیاج داشت. ابری از عشق که بر سرش بیارد و این زمین تشنه را سیراب کند. شبها و شبها در میخانه های كوچك كشیف مست میکرد و در تنهایی فریاد می‌کشید.

افسانه.. افسانه خوبم کجائی.. کجائی..

صدایش زیر سقف‌های كوچك می‌پیچید، رهگذران پیاله‌نوش با حیرت باو نگاه میکردند و می‌فروشان با تجربه لبخندی زهرآگین و تلخ بر لب میراندند. مهبد این نگاه‌ها را، این لبخندها را میدید، بغض در گلویش گره میخورد.

برده اشك چشمهایش را می پوشاند. روی گیلاش خم میشد
ودرون جامش افسانه را میدید که زلف آشفته و خندان لب
و مست، میرقصد، رقص تند و هوس انگیز.. می دید، که باد
دردامنش می پیچد، پاهای کشیده و سپید و خوش تراش، با
هنرمندی پائین و بالا میرود و بعد کم کم محو میشود. مهیب
دستهایش را بهم قلاب کرد، مثل کشیش گناهکاری، مثل راهب
توبه شکسته ای سرش را پائین میانداخت و با خود نجوا میکرد:
خدایا چرا اینطور شده ام.. خدایا چرا نمی توانم فراموش
کنم؟ این دختر با من چه کرده است.. چه کرده است.. بیمار
گونه چشمهایش را می بست، در غباری تیره، کولی و لگردی
را میدید که نزدیک میشود.. باز هم نزدیکتر، دستش را
میگیرد و با صدائی که گوئی از پشت دیوار قرون بگوش
میرسد میگوید: شیطان، شیطانی در غروب، از این دختر
پیر هیز..

غبار کم رنگ و کم رنگ تر میشود، افسانه با زیبایی و
لولدی پیش می آید، منهد میخواد پیر هیزد، میخواد چشم
هایش را به بند اما نمی تواند، دیگر خیلی دیر شده است.

مهید داشت دیوانه میشد، داشت از دست می‌رفت. از طرف خانواده همسرش چندبار برای اینکه او را با زتش آشتی دهند اقدام کردند، ولی مهید هرگز حاضر نمیشد با همسرش روبرو شود. حتی احساس میکرد دلش نمیخواهد دخترش را به‌یمند اوفقط افسانه را میخواست. دلش فقط بهانه افسانه را میگرفت..

یکشب، هنگامیکه مست و بی‌خبر، تلوتلو خوران و اندوهگین از میخانه‌ای بیرون آمد، بایک‌زن روسپی برخورد کرد. زنی که شباهت عجیبی با افسانه داشت! چشم‌هایش را گشود، دستش را به دیوار گرفت تا زمین نخورد. یکقدم دیگر نیز جلورفت. زن روسپی با لبخندی چندش‌آور، مثل مرده‌شوئی که به‌جسدی نگاه میکند یا مثل فروشنده آزمندی که مشتری ساده‌لوحی را می‌نگرد، به مهید می‌نگریست. مهید تمام تمنایش را، تمام التماسش را در صدایش ریخت و ناله کرد:

- افسانه... افسانه من... چرا، چرا ترکم کردی؟
زن روسپی به نحوی زشت و پلید عشوه کرد:

- مثل اینکه خیلی مستی جیگرا
مهبد با دقت به زن نگاه کرد. نه... این زن کتیف
که دندانهای زردش توی ذوق میزد، با آن آرایش زنده
نمیتوانست افسانه باشد. شانه‌هایش را بالا انداخت و بطرف
خانه راه افتاد.

وقتی خود را روی تختخواب انداخت، بنظرش رسید
که دیگر هیچوقت از جا بر نخواهد خاست. سرش گیج
میرفت. دلش آشوب میشد. زنك تلفن، چون ناقوسی پر
طنین در گوشش صدا کرد. همانطور که بالباس روی تختخواب
افتاده بود گوشش را برداشت.
الو..

صدائی چون زمزمه جویبار در گوش جانش نشست:
- خودت هستی؟

مهبد خیال کرد عوضی شنیده است. واقماً این صدای
افسانه بود. مهبد گوشش را محکمتر در دست فشرد و ناله کرد:
- آه.. افسانه توئی.. توئی.. نمیدانی با من چه کردی
نمیدانی چه بروزگار من آورده ای..

- اما این تو بودی که فرار کردی..

- افسانه گناه از تو است. تو اگر از من میخواستی جانم را فدا کنم دریغ نمیکردم. ولی تو میخواستی با زور يك هیولای وحشی مرا نزد خودت نگهداری، من از این کلر متنفرم..

- پس از منم متنفری؟

- نه افسانه. من احساس میکنم پیوندی شکفت مرا بتو پیوسته است. پیوندی که خود قادر به قطع کردنش نیستم اصلا گوش کن افسانه خوبم. من به گذشته تو کلری ندارم، نمیخواهم بدانم که چه کرده‌ای و آن بازبها برای چه بوده من زنم را طلاق میدهم و با تو ازدواج میکنم. بیا گذشته‌ها فراموش کنیم.

- چند لحظه سکوت برقرار شد. سرمه‌پد گیج میرفت حالت تهوع داشت. بجای خون در رگهایش الکلمیدوید. افسانه گفت:

- مه‌پد تو خیلی خوبی.. واقعا بزرگواری، اما من نمیتوانم، قادر نیستم با تو ازدواج کنم، اصلا اشتباه بزرگی

کردم که مجدداً بتو تلفن کردم. ولی دست خودم نبود. دلم
تورا میخواست، در هر نفس نقشی از تو بهت بود و با هر قدم
سایه‌ای از تو را میدیدم. دیگر نمیتوانستم یش از این مقاومت
کنم، ناچار شدم که بتو تلفن کنم. میدانی مهبد، من یکبار
گفتنی‌ها را بتو گفتم. من چون چشمه‌ای زهرآلود در زمین
زندگی تو مبدوم و کم‌کم تورا مسموم میکنم. توجه بخواهی
چه بخواهی مسموم میشوی و سرانجام نابود می‌گرددی ..

مهبد بایب و صلگی التماس کرد:

- بخاطر خدا بس کن افسانه. بس کن. حرفهای گذشته
را از سر نگیر .. من تورا هر چه هستی، هر چه بودم‌ای و
هر چه باشی میخواهم، میفهمی؟ تورا میخواهم ..
افسانه داغ شده بود. لذت کلمات مهبد چون شرابی
سکرآور وجودش را فرا گرفته بود. تا آن موقع هیچ مردی،
آن‌گونه لذتبخش با او سخن نگفته بود، در حالیکه از هیجان
می‌لرزید پرسید:

- مهبد می‌گوئی چه کنم؟ از دست من چکاری برای تو

ساخته است؟

- همین الان بچاندام بیا افسانه يك لحظه هم قادر
 نیستم دوریت را تحمل کنم ، همین الان منتظر تو هستم...
 - ولی حالا پاسی از شب گذشته است.
 مهبد با لحن تلخی گفت :
 - امشب با آن شبی که دست و پا بسته اسیر تو بودم چه
 فرقی دارد؟ هان بگو چه فرقی دارد؟
 - بسیار خوب مهبد می‌آیم. می‌آیم تا بتو ثابت کنم که
 واقعا متعلق بتوام، برای همیشه .. تا هر وقت که تو بخواهی..
 مهبد آدرس منزلش را داد و گوشی را گذاشت و از جا
 برخاست. تلوتلو خوران بطرف حمام رفت . دوش آب سرد
 را باز کرد و سرش را زیر دوش گرفت . آب سرد مستی را
 از او زائل نمود. بعد سرش را شانه زد، لباسهایش را عوض
 کرد. شمعدانی را از اتاق ناهارخوری آورد و روی میز اتاق
 خواب گذاشت و آنرا روشن کرد . بعد چراغ را خاموش
 نمود و دوسه قدم از میز دور شد و مستانه خندید:
 - خوب است.. آنطور است که دلم میخواهد. .
 صفحه «سونات مهتاب» را روی گرام گذاشت. سیکاری

آتش زد و به ساعتش نگاه کرد . هنوز هم خیلی دیر نبود .
ساعت تازه ده شب بود . از فکر اینکه تا چند لحظه دیگر
افسانه به آنجا خواهد آمد، احساس لذت میکرد ، چقدر
بدنبال این دختر گشته بود. چقدر او را دوست داشت . .
حالا دیگر مصمم شده بود تا همسرش را طلاق دهد . بهتر
بود قبل از آنکه ماجرای عشق او بر ملا شود ، قبل از آنکه
همه بفهمند او در آستانه پیری، دل بدختری هیجده نوزده
ساله بسته است، از همسرش جدا شود و..

دنباله افکار مهید را زنك از هم گسست . از جا پرید.
او آمده بود. افسانه... دختری که روزها و روزها بدنبال او
گشته بود .. شتابان از پله ها پائین رفت و در را گشود، افسانه
جذاب تر، زیباتر و دلربا تر از همیشه مقابل در ایستاده بود.
مهید بدون اینکه از جلوی در کنار رود، زمانی نسبتاً طولانی
او را نگاه کرد. موهای نرم و خوش حالش ، روی شانه هایش
ریخته بود . ریدل سبز رنگی پشت چشمان درشت او بر
زیبایش میافزود . لبخندی به لب داشت که فرورفتگی دلپذیر
گونه هایش را جالبتر نشان میداد. مهید آهی از سینه کشید :

- جدا قشنگ شده‌ای!

افسانه سرش را بطرف شانه‌اش خم کرد و لب‌هایش را جمع نمود و بانازی دلپذیر گفت:

- برای همین است که مرا بخانه‌ات راه نمیده‌ی؟

مهربد باعجله از جلوی در کنار رفت:

- آنقدر ازدیدنت گیج شدم که هیچ نمی‌فهمم..

بیا تو .. بیاتو افسانه قشنگ من..

افسانه داخل منزل شد مهربد در را بست و بازوی او را گرفت و از پله‌ها بالا برد. همینکه وارد اتاق خواب شدند، افسانه دستش را روی دهانش گذاشت:

- وای چقدر زیبا است .. چقدر دلم می‌خواست اتاق خواب يك مرد با احساس چون تورا ببینم .. دلم می‌خواست روزها و شبها در این اتاق سرم را روی سینه تو بگذارم و تو برایم حرف بزنی..

مهربدی روی مبل نشست و افسانه را بطرف خود کشید:

- قریبیدی از اینک به خانه من آمدی؟

- ازجی بترسیم؟

- ازاینکه در دریای وجودم غرق شوی . از اینکه
مقابله به مثل کنم و تورا زندانی نمایم؟
افسانه خندید:

- درست است که تو دریای خروشانی ، اما من نیز
زورقم ، زورقی کوچک که به نرمی قو روی امواج میخزم.
مهد دست افسانه را بلند کرد و لب های داغش را پشت
دست افسانه گذاشت و در همان حال زمزمه کرد:
- آنقدر دوست دارم که دلم نمیخواهد خفتن کنم ،
نابودت کنم ، زندگیت را پایان برسانم .
افسانه سرش را روی شانه مهد گذاشت و گفت :
- میدانم که تو نقطه پایان قصه وجود منی..
- چرا چنین فکری میکنی؟

- برای اینکه هرگز نسبت به هیچ مردی اینطور
نبوده ام ..

مهد افسانه را تنگ تر در آغوش کشید . هردو داغ
شده بودند . نور شمع ، موزیک ، تنهایی و اشتیاق همه برای

آنها وسوسه میکرد . گرمی نفس مهبد روی سینه ، گردن
و در اطراف گوش افسانه بخش میشد. افسانه احساس میکرد
که دارد مقاومت از دست میدهد ، نزدیک است همه چیز را
فراموش کند، چشم‌هایش را بست. سعی کرد آرام باشد .
مهبد در گوشش نجوا کرد :

- چرا ترکم کرده بودی . چرا یکباره مرا گذاشتی
ورفتی ؟

افسانه بیاد زندگانش افتاد . آیا ممکن بود این مرد
این مرد داغ و پرا حساس او را از زندگی نکبت‌باری که داشت
نجات دهد ؟ دست‌هایش را که دور گردن مهبد حلقه شده بود
باز کرد و گفت:

- مهبد نمیخواهی از زندگی من که آنقدر کنجکاو
تورا تحریک کرده بود چیزی بدانی ؟

- نه... این لحظات را خراب نکن . . می‌ترسم که
دیگر چنین لحظاتی پیش نیاید.

- ولی مهبد، ممکن است نابود شوی.

- مانعی ندارد . بخاطر تو هیچ چیز برایم مهم نیست

- از کجا مطمئن باشم راست میگوئی؟
- امتحان کن..

- بسیار خوب امتحان میکنم.. افسانه سر مهید را از روی سینه‌اش برداشت ، در کیش را گشود و در همان حال گفت:

- اگر از این امتحان موفق بیرون بیائی ، تسلیم تو خواهم شد. برای همیشه متعلق به تو خواهم شد.
مهید احساس کرد در این کلمات نیرنگی نهفته است . احساس کرد راستی و صداقت چند لحظه پیش در گفته های افسانه نیست. معیذا در دل گفت: باشد، چه مانعی دارد. من که راست میگویم.

افسانه از درون کیش بسته‌ای بیرون آورد و گشود درون بستد کوچک، مقداری گرد سپید، مثل نمک قرار داشت. افسانه بادست های لرزان بسترا بطرف مهید دراز کرد و آمرانه گفت:

- اگر راست میگوئی اینرا بکش!..
مهید با تعجب به گرد نگریست ، سرش درد میکرد.

«نوز آثار مشروب و مستی دراو بود. باوجود این پرسید:

- افسانه این چیه؟

افسانه بالحنی قاطع، باکلامی سهمگین جواب داد:

- هروئین!

چشم‌های مهید گشاد شد. بی‌اختیار تکان خورد و

باخود زمزمه کرد: «هروئین... هروئین...»

افسانه یکدفعه مثل دیوانه‌ها باصدای بلندخندید.

قهقهه‌زد. صدای قهقهه‌های مستانه‌اش مثل ناله حفر زیر سقف

طنین انداخت. یکی از شمع‌ها خاموش شد. بنظر مهید رسید

که افسانه یکدفعه زشت و نفرت‌انگیز شده است. تصور کرد

بجای آن‌دختر خوشگل و زیبا، يك اسكلت شوم کنار دستش

نشسته است. افسانه همان‌طور که می‌خندید گفت:

- دیدی چه ساده میتوان مردی را آزمود؟

مهید اخم‌هایش را درهم کشید:

- ولی تو از من میخواهی که زندگیم را فدا کنم.

افسانه مثل دادستانی که مقابل متهم ایستاده است

غریب‌اد کشید:

- مگر تو نکستی که اگر من بخواهم از جانت هم
دریغ نخواهی کرد؟

مهد در تردید بزرگی فرو رفت. نمیدانست چکار کند.
این زهر کشنده را می شناخت و میدانست که چگونه انسان
را به نابودی میکشد، از طرفی قادر نبود زیر حرف چند دقیقه
قبلیش بزند. با چشم های از حلقه در آمده گاهی به بسته
هروئین و گاهی به افسانه نگاه میکرد. در درویش غوغائی
در گرفته بود. غوغائی عجیب ..

فصل هفتم

مهید بسته هروثین را گرفت. لرزشی دردش احساس میکرد. نگاهش چون پرده غریبی که در جستجوی آشیانه‌ای باشد، در شب چشم‌های افسانه جستجو میکرد تا شاید پناهی بجوید. تا شاید افسانه باو بگوید شوخی کرده‌ام، راست نکرده‌ام. اما افسانه باحالتی منتظر نشسته بود و نگاهش میکرد. مهید گفت:

- میدانی دیگر هیچ چیز برایم مهم نیست.
افسانه جواب نداد و همچنان نگاهش بدست مهید خیره ماند. مهید شانه‌هایش را بالا انداخت و پرسید:
- خوب، پس تو استادم شو، بمن بگو چگونه باید

از آن استفاده کرد؟

افسانه مثل آدم کهنه کاری مشغول شد . در کيفش را
گشود . يك تکه کاغذ سپید پیرون آورد و بادست لوله کرد.
بعد یکسر لوله را روی بسته هروئین گذاشت و سردیگرش
را بینی مهید نزد يك کرد و گفت:
- يك نفس بلند بکش..

مهید چشمهایش را بست . نفس بلندی کشید، ذرات
گرد پلید، مثل خرده های آهن که به طرف آهن ربا کشیده
میشوند، وارد بینی مهید شدند.
افسانه با صدای بلند خندید:
- حالا باور کردم!

مهید کاغذ را لوله کرد و توی جا سیگاری انداخت .
عطسه اش گرفته بود. سینه اش فشرده می شد ، گوئی سنگینی
شب را روی سینه اش احساس میکرد. دهانش خشک میشد .
درد و تنش تغییراتی احساس میکرد. انگار از زیر ناخن هایش
چیزی داغ، مثل خون ، حرکت میکرد و بالا می آمد..
طپش قلبش تند تر میشد. پلك هایش منکیز می گشت.

چیز ناشناخته‌ای که سینه‌اش را فشار میداد کم کم به همه بدنش رخنه کرد. فشار سنگین‌تر و بیشتر شد، بطوری که نتوانست سرپا بایستد و روی میل نشست. تغییراتی که در درونش انجام میگرفت وی را ترساند:

- افسانه خالم خوب نیست..

افسانه خودش را باو چسباند .. به موهایش دست کشید، گونه‌هایش را بوسید و گفت:

- الان تمام میشود . ناچند دقیقه دیگر لذتش را احساس خواهی کرد..

مهید احساس کرد فشاری که روی بدنش بود کم کم از بین میرود و جای آن یکنوع سبکی، یکنوع فراموشی و بی‌خبری او را دربر میگیرد .. آنقدر سبک شده بود که فکر میکرد با حرکت کوچکی، مثل کاه در فضا معلق خواهد شد. نشه‌ای که تا آنروز نظیرش را احساس نکرده بود، زیر پوستش می‌دوید. بی‌اختیار خندید:

- چه دنیای خوبی داریم افسانه..

افسانه زیر بازویش را گرفت :

- بلندشو مهبد.. بلند شو روی تختخواب بخواب ..
- چه فرقی میکند افسانه.. هر جا تو باشی من را حتم..
کمی برایم برقص .. همانطور که آن شب رقصیدی..
افسانه ماتویش را که تا آن موقع بر تن داشت بیرون
آورد. زیر بازوی مهبد را گرفت و او را بسختی به تختخوابش
رساند. آنوقت لباسهای مهبد را بیرون آورد و پتو را روی
او کشید . مهبد مثل مستی که کنترل اعصابش را از دست
داده است فریاد کشید:

- نمیخواهم بخوابم..
افسانه بدون اینکه جوابش را بدهد ، باخود فکر
میکرد: از چه می ترسم؟ مگر ممکن است زندگیم از آنچه
که اینك هست بدتر و خراب تر شود؟.. زیر پتو خزید و خودش
را به مهبد چسباند . مهبد به موهای افسانه چنك زد و
پرسید :

- تو مردهای آلوده را، مردهای غرور از دست داده
را دوست داری؟

افسانه دستهایش را روی سینه مهبد گذاشت، سرش

را بند کرد و همانطور که انگشتش را روی لب های مهبد می کشید گفت:

- مهبد، تو باید خیلی چیزها را در مورد من بدانی ..
پدر من ، پدر دیوانه من يك خوك وحشی است ، جز به ثروتش هیچ چیز نمیاندیشید. میدانی.. او مرا، یعنی دخترش را ، وسیله پول درآوردن قرار داده است. من یکی از صدها عامل پخش او هستم . او جنون آزار دارد. يك دیوانه است که میخواهد از همه چیز و همه کس انتقام بگیرد. مادر مرا فریب داد. با ثروتش، با اتومبیل های مجللش ، با کاخهای باشکوهش مادر مرا بدام کشید و وقتی مادرم دریافت که این ثروت بی حساب از کجا آمده است، دیگر کار از کار گذشته بود و همسر قانونی او محسوب میشد . مادرم خیلی تلاش کرد تا شوهرش را، پدر مرا از راه پرازقنه ، از راه تباهی بیرون بکشد . او روزها و شبها ، گریه ها کرد ، التماس ها کرد ، نقشه ها کشید تا پدرم دست از این جنایت وحشتناك بکشد . ولی پدرم زیر بار نرفت ، تو نمیدانی او چه قدرت مخوفی دارد . شاهین فکر تو قادر نیست به آن بلندی پرواز کند

تا همه چیز را ببینند. من نمیدانم، نمیدانم پدرم اینکار و حشتناك را از کی و چگونه شروع کرد. اما از سال گذشته که مجبورم کرد با او همکاری نمایم، فهمیدم که يك قاچاقچی بين المللی است. مردی است با هزار شناسنامه، هزار گذرنامه، هزار نام و هزار چهره... اگر برای ت بگویم تا کنون هیچ يك از اعضای باند او چهره و قیافه حقیقی پدرم را ندیده اند، تعجب نکن. او عاشق طلا است. فقط طلا تسکینش میدهد... یکی از آن کفتارهای خون آشامی که با او کار میکند برایم میگفت که پدرم در ترکیه، در یونان، در فرانسه و در افغانستان پرونده دارد و تحت تعقیب است. میدانی موارد اتهام او چیست؟ به عقل چور در نمی آید. هر کسی حرفهایم را بشنود مرا يك دیوانه می پندارد. اما این حقیقت است. باور کن حقیقت دارد. موارد اتهام او قاچاق اسلحه، قاچاق هروئین، قتل، آدم دزدی، شرکت در توطئه های سیاسی و دایر کردن مراکز فساد است. می بینی بدترین و خطرناکترین حرفه های روی زمین او از ما جراحوئی لذت میبرد. عاشق قدرت است و دیوانه طلا! و در مقابل طلا حاضر است جان نزدیکترین افرادش را فدا

کند. مادرم از این قدرت وحشتناک اطلاع نداشت و به خیال
 خودش، برای اینکه پدرم را تنبیه کند با کلرآگاه جوانی
 طرح دوستی ریخت و او را بکارهای پدرم وارد کرد. کلرآگاه
 وقتی فهمید چه طعمه‌ای بدستش افتاده است، وقتی فهمید با
 يك بهكارمین‌المللی سروکار دارد، برای اینکه او را دستگیر
 کند، مشغول جمع‌آوری مدارکی علیه او شد. آنوقت پدرم
 ناگهان غیش زد. میگفتند برای معالجه به فراسه رفته
 است. درغیبت او جسد مادرم را در اتاق خوابش یافتند و
 همان کلرآگاه جوان متهم باقتلش شد، زیرا درون یکی از
 کتوهای میزتوالت مادرم نامه‌ای یافتند. نامه‌ای بامضاء همان
 کلرآگاه که از مادرم خواسته بود یا تسلیمش شود و یا خود را
 برای مرگ آماده کند! مأمورین کلرآگاه را توقیف کردند و
 از خانه او پیاپی به دست آوردند که بوسیله آن مادرم بقتل
 رسیده بود! ماجرا بهمین جا خاتمه یافت. اما من بعدها
 فهمیدم که مادرم هرگز چنان نامه‌ای دریافت نکرده و آن
 کلرآگاه بدبخت که بدون سروصدا اعدام شد. هرگز گلوله‌ای
 بسوی مادرم شلیک نکرده است، اینها همه نقشه پدرم بود

هرچه من بزرگتر می شدم، شباهتم با مادرم فزونی میگرفت
 آنقدر که همه این شباهت زیاده از حد و عجیب را با حیرت
 تلقی میکردند. بهمان نسبت که من شبیه مادرم بودم، پدرم
 از من متنفر بود. او میخواست انتقام مادرم را از من بگیرد.
 او از خیالت مادرم رنج میبرد. من هنوز خوب و بد روزگار را
 درك نمیکردم که مرا مجبور کرد با مردها طرح دوستی
 بریزم، آنها را عاشق خود گردانم و بعد معتادشان کنم. او باین
 وسیله مرا رنج میدهد، رنج نه، بالاتر از رنج، شکستجه میدهد
 هیچ کاری هم از دستم ساخته نیست. با قدرت مخوفی که او
 دارد، میدانم هر لحظه که از دستورهایش سرپیچی کنم نابودم
 خواهد کرد. کاش نابودم میکرد، زده زده جانم را خواهد
 گرفت. با مرگی تدریجی کاری میکند که مقابلش زانو بزنم
 و از او بخواهم یکباره مرا بکشد و راحت کند. چه کسی
 حرف های مرادرباره او باور میکند؟ او يك شخصیت برجسته
 است! شخصیت برجستهای که بسیاری از رجال مملکت
 مابه خانهاش رفت و آمد دارند. برایش احترام قائل
 هستند. او کسی است که هر چند وقت یکبار، عکس

را در روزنامه ها چاپ می کنند و با آب و تاب فراوان
شرح کلهای عام المنفعه و اقدامات خیر خواهانه اش را
منتشر میکنند ! او برای ایجاد دبستان ، بیمارستان و
درمانگاه زمین میده و پول میدهد، بذل و بخشش میکند !
در ماههای عزاداری، مجالس سوگواری اوشهره خاص و عام
است ! اگر من بخواهم چهره حقیقی او را بمردم بشناسانم ،
جز اینکه تصور کنند من دیوانه ام حاصل دیگری ندارد ؟ او
چنین جانوری است . فقط يك معجزه ؛ يك تصادف ممکن
است مرا از چنگال او نجات بخشد . میدانی از چه میترسم ؟
از اینکه حتی تو حرفهای مرا باور نکنی . آخر باور کردن این
جریانات کمی مشکل است . فقط کسانی می توانند باور
کنند که ..

مهدبا تعجب نیم خیز شد . واقعاً نمی توانست حرفهای
افسانه را باور کند .

تصور میکرد آنچه شنیده ، قصه ای بیش نیست . فکرثر
کرد نمیکرد ، در حالتی بود که درستی و حقیقت آنچه که می شنید
برایش غیر قابل قبول بود . بالاخره هم چون سرش گیج

میرفت دوباره خواهید و افسانه ادامه داد:

- من، من میدانم با توجه کرده‌ام • من تورا همراه خود به نابودی کشیده‌ام • ولی در این میان فقط بازیچه بودم هیچ گناهی نداشته‌ام • برای پدرم مهم نیست که آیا من شب بخانه باز می‌گردم یا نه؟ مهم نیست که من دامن آلوده‌ام یا پاک؟ آنچه برای او مهم است مقدار هروئینی است که باید بوسیله من بخش و توزیع شود • من جز با قربانیان خود با هیچکس دیگر نمی‌توانم معاشرت کنم. همیشه تحت نظرم همیشه.. الان اگر بلند شوی و از پشت پنجره به خیابان نگاه کنی، خواهی دید که یک نفر باین پنجره چشم دوخته است. مهبد در آن حالت بی‌خبری گفت:

- چرا فرار نمی‌کنی؟

- به کجا بروم مهبد؟

- به خاله يك مرد، مردی که بتواند از تو حمایت کند

شوهر کن.. منظورم را می‌فهمی؟

- کدام مرد حاضر است با دختر يك هیولای وحشی

ازدواج کند؟ از آن گذشته تو که میدانی دخترهای ایرانی

می‌توانند بدون اجازه پدر و مادرشان آب بخورند.
ولی تو که محارر نیستی افسانه، تو از یک زن بیوه، از
يك مرد هم آزادتری!

اشك در چشم‌های افسانه جمع شد. در حالیکه سعی
میکرد از شکسته شدن بغضت جلوگیری کند گفت:

- مه‌بد، کافر منهم مثل همه دخترها محدود بودم
ولی این زندگی را نداشتم. تو میدانی من همیشه آرزو
داشتم بتوانم مثل يك دختر دیرستانی، پنهانی عشق
بورزم. بایک نفر مکاتبه کنم، نامه بدهم و نامه بگیرم، قهر و
آشتی کنم. آه... تو نمیدانی.. نمیدانی این لحظات. این
دوران، برای يك دختر چقدر لذتبخش است. اما من از این
لذت همیشه محروم بودم. باور کن، قبل از تو، هیچوقت
احساس نکردم مردی را دوست دارم. از وقتی در من احساسی
پدید آمد، از هنگامی که توانستم حالت گنگ و مرموزی
را که گاه و بیگاه قلب دختری را می‌فشارد بشناسم، با صورتی
از مردها برخورد کردم که زشت و وحشت‌انگیز بوده همیشه
لزان گریختم. فرار کردم. ولی مگر یک دختر چقدر طاقت دارد؟

چقدر میتواند بگریزد؟ يك دختر، آنهم دختری در سن و
 سال من دلش میخواهد دوست بدارد و دوستش داشته باشند.
 با هر طپش قلبش عشقی می طلبد و در هر نفسش کبوتر محبتی
 پرمی کشد. يكوقت دیدم که تنهایم. تنها و نهی. هیچکس
 در زندگیم نیست. میدانی چه ناخ است چون زمین بایری
 در انتظار باران ماندن؟ چه اندوهگین است آدم درخت
 خشك بی بری باشد که هرگز رهگذر خسته‌ای زیر سایه‌اش
 نیاساید؟ میدانی چه اندوه افزا است پرده غریب بودن و در
 کومه دلی آشیان نداشتن.. میدانی چه هراس انگیز است
 این تنهایی! در میان جمع تنها بودن، چون سرزمین ناشناس
 غریب ماندن و نهی بودن.. در خود فرو رفتن و کنکاش کردن،
 غواص دریای وجود خود بودن و جز صدف‌های تهی نیافتن..
 همه اینها برای من يك بیهودگی بوجود آورده بود. يك
 بیهودگی خاص که سعی میکردم تسلیمش نشوم. لازم بود
 برای اینکه از سرمای این بیهودگی نلرزم، از آتش عشقی
 گرم گیرم. آنوقت تو پیدا شدی.. تو در سرازم قرار گرفتی
 و من يك دفعه احساس کردم کسی را که میخواستم یافته‌ام.

چگونه میتوانستم تورا برای خود نگهدارم ؟ چطور قادر
بودم تورا از دست ندهم ؟ جز اینکه معادت کنم . قربانیت
کنم و گفتم نمایم که همیشه بمن نیاز داشته باشی . وقتی چهره
حقیقی مرا شناختی توانی ترکم کنی ؟

حالا افسانه آهسته آهسته اشك می ریخت . دانه .
های اشك چون مرواریدی غلطان روی گونه های رنگ پریده
و مهتابش می لغزید و پائین میرفت . بنظر مهید میرسید که
در معبدی بزرگ و باشکوه، بر فراز يك صندلی جواهر نشان
نشسته است و دختری، بردمای، در مقابلش بخاك افتاده و
گریه میکند. این تصور غرور او را تسکین میداد و باو لذت
می بخشید. او همیشه دلش میخواست دختری مطیع و آرام را
دوست بدارد. آرام مثل برکهای دور افتاده که حتی دست
سیمی آرامش را برهم نزنند و اینك این دختر را بدست
آورده بود.

افسانه، افسانه شورانگیزی که همه وجودش را پر کرده
بود. افسانه ای که پایانش را نمیدانست و شاید اصلا نقطه
پایانی نباشت. بهر حال هر چه بود ، حالا این افسانه در

آغوش او بود. نیم برهنه و هوس انگیز.. دستش چون ماری
دور کمر افسانه حلقه شد و در گوشش نجوا کرد:
- بگذار يك امشب همه چیز را فراموش کنیم..
افسانه آ بازور کنار تخت خواب را خاموش کرد. آنقدر
هیچکدام نمیدانستند که سر نوشت برایشان چه خوابی دیده
است.. خوابی عجیب و شگفت..

فصل هشتم

آفتابی زرد و می حرارت تا وسط اتاق کشیده شده بود. مهید بارخوت و خستگی چشمهایش را گشود. از شب گذشته هیچ بخاطر نداشت. شقیقه‌هایش درد میکرد و سرش گیج میرفت. دهانش تلخ و بد مزه بود. دوباره چشم‌هایش را بست و چند دقیقه به همان حال باقی ماند. بنظرش میرسید که از دالانی تنگ و تاریک عبور میکند. با همه قدرت میدوید. ولی باهایش سنگین است. هرچه بیشتر تلاش میکند کمتر پیش میرود. یکنوع گرمای کلافه‌کننده آزارش میداد. خیس عرق بود سعی کرد یاد بیاورد کجاست؟ فکر کرد: «شاید بیمارم..» یکدفعه یاد افسانه افتاد. روی تخت خواب غلتی زد

ودستش را بطرف متکا برد. اما رختخواب خالی بود! مهید
میالدیشید هرچه براو گذشته یکترویا، یکتا بوس بوده است.
اصلا افسانه به آنجا نیامده و جریاناتی که به مغرش خطور
میکرد روی نداده است. ازجا بلند شد. دستش را به مصدلی
گرفت و ربه دوشامبرش را روی دوش انداخت و بطرف حمام
براه افتاد.. آب گرم و لذتبخش و آن کمی حالش را جا آورد.
باتاق بازگشت. داشت باور میکرد که شب گذشته افسانه به
آنجا نیامده است و در حالت مستی دچار اوهام شده.. مثل
همان شبی که زن روسپی را بجای افسانه اشتباه گرفته بود.
روی مبل افتاد و به ساعتش نگرست. ده صبح بود. دیگر
نمیتوانست به اداره برود. اصلا حالش را نداشت.. باکف
دست ضربه ای محکم به پیشانی زد و ناله کرد: خدایا چرا
اینطور شدیم؟ چرا ^{نمی}توانیم تصمیم بگیریم. زندگی دارد
متلاشی میشود. در این هفته این سومین بار است که با اداره
نرفته ام. اگر وضع به همین منوال پیش برود دیر یا زود اخراج
خواهند کرد. چرا.. چرا اینطور شدیم؟ مگر این دختر
با من چه کرده است که اینطور بی اراده و بلا تکلیف

شده ام ؟

سیکاری روشن کرد تا شاید عصبش تسکین پیدا کند..
اما مزه و طعم سیکار حالش را بهمزد . بیمارگونه بطرف
پنجره رفت و آنرا گشود تا شاید هوای سرد حالش را بجا آورد.
اما اینکار هم بی فایده بود . ناچار پنجره را بست . دفعتا
چشمش بهمیز نوالت همسرش افتاد و نامه ای که روی آن بود
توجهش را جلب کرد. با عجله بطرف میز رفت و نامه را برداشت.
افسانه نوشته بود:

د آقای من!

دیشب یکی از شبهای فراموش نشدنی عمر من بود .
شاید در زندگی دیگر هرگز لحظاتی به شیرینی لحظات
دیشب پیش نیاید. میدانی مهبد خوب من، وقتی در کنار تو
قرار گرفتم ، احساس کردم پناهگاهی یافته ام. احساس کردم
در کنار خورشید وجود تو. شب اضطرابات و هراس های من به
پایان میرسد. این حقیقتی است که تو مرد آرزوهای منی،
این حقیقتی است که من مثل پرندهای غریب به آشیانه آغوش
تو احتیاج دارم و بی تو، انگار زورق بی باد باد و بی رودخانه ای

هستم که روی شن‌های خشك ساحلی دور، زیر آفتاب می‌پوسد و از میان میرود. بی‌تو، من سرزمین بی‌خورشیدم. بی‌تو من هیچم. تو آمدی و در من زندگی پیدا شد. من از تو گرمی و روشنائی یافته‌ام و بهمین دلیل قادر نیستم ترک کنم. باور کن، وقتی فکر میکنم تو زن داری، وقتی می‌اندیشم قبل از من دیگری در سایه شاخه‌های پر از برگ و ثمر احساس تو غنوده است از فرط حسادت دیوانه میشوم. از خودم بدم می‌آید و شرم، شرم از اینکه سارق سایبان دیگری هستم، تنم را داغ میکند. ولی مگر عشق زبان می‌فهمد؟ مگر عشق شرم سرش میشود. آنهم عشق يك دختر ۱۸-۱۹ ساله به مردی چون تو... آنوقت تصمیم می‌گیرم دیگر باین رقیب ناشناخته، به همسر تو فکر نکنم. سعی میکنم بخودم بقبولانم که او لیاقت عشق مردی چون تو را ندارد و گرنه تو را بیزار نمیکرد، نمیکذاشت تو چون يك جام شکسته نهی از شراب هستی و عشق شوی. نمیکذاشت تنهائی به قلبت چنگ زند و خلاء با برودنی‌کشنده جانت را پر کند. پس بخودم حق میدهم که دست در دست

تو رهرو سرزمین های عشق و لذت باشم . بخودم حق میدهم
 باران باشم و بیارم و کویر خشك دلت را سیراب کنم . میدانم
 بمن اجازه میدهی که باران باشم و بیارم . بمن اجازه می-
 دهی که خورشید باشم و برودت جانت را از میان بردارم .
 شراب هستی و عشق باشم و جام قلبت را لبریز کنم .. و تو مرد
 پراحساس من و تو مهبد خوب من ، باید بادبان زورق وجودم
 باشی . باید سایبان دل خسته ام باشی و بگذاری این پرند
 غریب در آشیانه آغوش منزل گزیند .. باید پناهگاه من باشی ..
 غروب پیش تو می آیم تازندگی به تو بیاموزم .. راستی داشتم
 فراموش میکردم ، اگر حالت خیلی بد است میتوانی کمی از
 چیزی که در کشوی اول میز توالت گذاشته ام استفاده کنی .
 میوسمت افسانه .

مهبد یکبار دیگر ، دوبار دیگر ، سه بار دیگر نامه
 را خوانه . هرچه بیشتر نامه را میخواند بیشتر احساس لذت
 میکرد . در نامه افسانه جادوئی نهفته بود ، جادوئی که او را
 افسون میکرد و گیج میکرد . چشم هایش باولع سطور نامه را
 میلعلید و باخود زمزمه میکرد : « این دختر .. این دختر جوان

مثل يك نویسنده چیره دست نامه نوشته است.. نامه اش مثل حرف زدش آدم را اسیر میکند.. لبخندی روی لب هایش نقش بست . مگر زندگی جز این است؟ مگر زندگی چقدر ارزش دارد که اینقدر غمش را میخورم .. بگذار هر چه میخواهد بشود.. مهبد کشوی میزتوالت را بیرون کشید، بسته ای، درست مثل بسته ای که شب گذشته افسانه بدستش داده بود، درون کشو بود. آنرا برداشت و بهمان طریق که یاد گرفته بود بداخل بینی کشید و روی میل افتاد و یکبار دیگر سیگاری آتش زد . برخلاف چند لحظه پیش از سیگار لذت برد . کسالتش بسرعت برطرف شد و سرخوشی و نشاط بیسابقه ای باو دست داد زمزمه کنان لباس پوشید. دیگر بهیچ چیز فکر نمیکرد نمی ترسید که کلوش را از دست بدهد و نگرانی همسرش را نداشت . کوئی هیچ چیز برایش مهم نبود . از خانه بیرون رفت . ناهار را در یکی از گوشه های دیج خانه خیام ، خورد . مدتی زیر آفتاب رنگ پریده زمستان در خیابانها پرمه زد، دوست داشت بهیچ چیز فکر نکند، آرام و بی دغدغه خاطر بود. حتی برای يك لحظه که بیاد دختر

کوچکش افتاد، فوراً به موضوع دیگری اندیشید. مرتب با خود نجوا میکرد: «میخواهم زندگی کنم». از نو متولد شدم. از نو... ساعت سه بعد از ظهر بخانه‌اش برگشت و آسوده خوابید و تا وقتی که زنگ در صدا در نیامد، حتی غلتی هم نزد ساعت شش و نیم بود که با صدای زنگ در از جا برخاست، ربدوشامبرش را روی دوشش انداخت و از پله‌ها پائین رفت و در را گشود. افسانه مثل کودک از مسافرت برگشته‌ای خودش را بگردن مهید آویخت. مهید دستهایش را دور کمر او حلقه کرد. لب‌هایش را روی لب‌های افسانه گذاشت و با پا در را پشت سر افسانه بست. افسانه پس از مدتی نسبتاً طولانی لبش را از روی لب‌های مهید برداشت و با شیطننت گفت:

- تو تنبل که هنوز لباس نپوشیده‌ای!
- چه خبر است. مگر برنامه‌ای داری؟
- آره عزیز دلم. به يك پارتی گرم دعوت داریم.
- مهید با تعجب گفت:
- پارتی؟

وبعد سرش را پائین انداخت. دیرزمانی بود که باین
گونه محافل نرفته بود: از هنگامیکه ازدواج کرد. پارتی..
پارتی.. یاد روزگاری افتاد که بیشتر از ۱۲-۱۸ سال نداشت
و همه آرزویش این بود که او را به يك پارتی دعوت کنند
لبخند تلخی زد و آهی کشید:

- آرزوها چه دیر برآورده میشوند!

حالا نوبت افسانه بود که تعجب کند. ابروهایش را در
هم کشید و لبهایش را جمع کرد و با حالتی دوست داشتنی
گفت:

.. کدام آرزو؟..

- هیچی!

- پس زود باش که دیر میشود. بچه‌ها توی اتومبیل
منتظرت هستند. میخواهند مرد آرزوهای مرا به بینند.

مهد لبش را به دندان گزید:

- آنها را آوردمای که يك پیرمرد را به بینند.

- چی پیرمرد؟ خبر نداری که مردانی بس وسال تو

چه سوکسهای بین دختران دارند.

مهبید خندید. از ته دل خندید.

- مرا دست انداخته‌ای افسانه؟

- نه بجان تو. لوس نشو و زود لباست را بپوش..

مهبید از پله‌ها بالا رفت. نمیدانست چرا سعی میکند تا آنجا که امکان دارد شیک‌ترین لباسهایش را بپوشد، از خوش رایحه‌ترین ادوکلن‌هایش استفاده کند و موهایش را به دلپذیرترین وضع آرایش نماید. وقتی آماده شد، داخل آئینه نگاهی بخودش انداخت و لبخندی از رضایت زد و گفت «هنوز هم زیاده‌پیر نشده‌ام.. این روح من است که پیرو شکسته شده و گرنه ظاهر من هنوز خیلی جوان است..»

بعد با صدای بلند افسانه را که بیرون اتاق منتظر ایستاده بود تا او لباسهایش را بپوشد، به درون اتاق صدا کرد. افسانه با دیدن مهبید سوتی کشید و دستهایش را بهم زد: - به؟ مهبید. چقدر قشنگ شده‌ای.. من می‌ترسم تو را به دوستانم معرفی کنم..

مهبید گونه افسانه را فشاری داد و گفت:

- برویم .. اینقدر تعارف نکن که من کم کم باورم

میشود ••



سالن كوچك، بيشتر از گنجایش خود، جمعیت در بر کشیده بود. در پر توچراغ های قرمز کم نور، سایه های مبهم زوج ها تیکه تنك یکدیگر را در آغوش کشیده بودند و میرقصیدند، دیدم همیشه دود سیگار، آمیخته با بوی مشروب. رایحه عطرها و ادوکلن ها و بدن های خیس شده از عرق فضا را پر کرده بود. در گوشه ای از سالن. جلوی بار كوچك چوبی که با سلیقه خاصی تزیین شده بود، سه چهار دختر و پسر، دست روی شانه یکدیگر گذاشته و در حالیکه لیوانهای پراز ودکا و پسی را در دست داشتند خود را تکان میدادند و با هم زمزمه میکردند. در گوشه دیگر سالن، روی يك کاناپه دراز که از چند صندوق خالی ويك تشك ويك پرده تشکیل شده بود، دختری سرش را روی سینه پسری گذاشته بود و بی صدا و آرام اشك میریخت دنیای آنها، دنیای خاص خودشان بود. مهیبه مثل برق گرفته ای برجای خود ایستاده به ایوه جمعیت نگاه میکرد. برای او این صحنه شکفت و غیر قابل قبول بود. حالا احساس

میکرد که از نسل امروز، نسل دختران و پسرانی که میخواستند
 آزاد و بی قید و بند زندگی کنند و با همه وجودشان از زندگی
 لذت ببرند، خیلی جدا افتاده است. او شادمانی بی حد این
 دختران و پسران را با دیده حسرت و اندکی اندوه نگاه
 میکرد. در همه حرکات این نسل حرکت و جنبش و شادی
 میدید. حتی در اشک های آن دختر، نوعی لذت احساس
 میکرد. گوئی دختر فقط برای این می گریست که از گریه
 کردن لذت میبرد. مهید همانطور بهت زده بر جای خشکش
 زده بود و کبوتر نگاهش روی موج جمعیت میگشت. پسری
 لاغر، آفتد لاغر که گوئی الان گردش کننده شده و بر زمین
 خواهد افتاد، در حالیکه با يك دست گیلاسش را گرفته بود
 و دست دیگرش در جیب جلیقه اش بود، با صدائی عجیب
 مرتب يك کلمه نامفهوم را زیر لب زمزمه میکرد.

- خوشا بحال فروتنان.. خوشا بحال فروتنان.. زنجیرها
 را از دست و پای ما باز کنید.. بگذارید بی وزن و سبك در
 غنا معلق شویم!

مهید با این نسل آشنائی نداشت. از پارتی هایشان، از

لذت‌هایشان از رقص‌هایشان چیزی نمی‌دانست .. ناگهان
دختری که از فرط مستی روی پایش بند نبود، بطرف مهبد
دوید و دستهایش را دورگردن او انداخت :

- جونئی .. ییکارباش .. ییا .. ییا .. ییا برقصیم ..

افسانه با يك حرکت تند دستهای دخترك مست را
از دورگردن مهبد گشود و با صدای بلند گفت:

- آذر .. دست درازی موقوف! صاحب داره!

مهبد خنده‌اش گرفته بود. خیال میکرد آنجمنی بیند
در خواب است، در همین موقع زنی، نه چندان جوان که در
این محافل دیده شود و نه چندان پیر که وجودش توی ذوق
بزند، بادوگیلاس مشروب جلو آمد. افسانه او را معرفی
کرد :

- مهبد، خانم روشنگ میزبان ماست .. مهبد سری خم
کرد و گفت:

- مفتخرم ..

روشنگ بانگاه خریداری به مهبد نگریست و خنده
کتابن به افسانه گفت:

- حوش سلیقدهای!

افسانه شانه‌هایش را بالا انداخت:

- بهتر از این جوجه‌های پرسروصدا است!

مهدگیلاس مشربی را که برداشته بود يك نفس سر کشید. افسانه دست او را گرفت و گفت:

- تانگو از این شاعرانه‌تر شنیده بودی؟

وبلافاصله او را وسط جمعیت کشید. اما هنوز رقص را شروع نکرده بودند که یکدفعه موزيك قطع شد و چراغها روشن گردید و آذر، همان دختر كمستى که میخواست بامهد برقصد با صدای بلند گفت:

- نگاه کنید بچه‌ها.. شکار تازه افسانه را نگاه کنید..

در يك لحظه فریاد دخترها و پسرها زیر سقف طنین انداخت. مهد بکلی گیج شده بود. از نگاه دهها جفت چشمی که بروی او خیره شده بود، خجالت می‌کشید و احساس شرم میکرد. عرق روی پیشانی‌اش جوشید. آذر دوباره فریاد زد:

- فقط افسانه و دوستش باید برقصند.. همه با سروصدا

حرف اورا تائید کردند و افسانه که گوئی با این صحنه
آشنائی داشت آهسته از مہبہ پرسید:

- کدام رقص را خوب بلدی..؟

مہبہ، بادستمال عرق صورتش را خشک کرد و گفت:
- چاچا..

افسانہ دندانهایش را بہم فشرد:

- اما چاچا خیلی قدیمہ..

صدای افسانہ در ہیاہوی آذگم شد و بلافاصلہ یک
صفحہ چاچا روی گرام قرار گرفت. حالا یک مہشت دختر و پسر
دور آنہا حلقہ زدہ بودند و مہبہ چنان دست و پایش را گم کردہ
بود کہ نمی توانست حتی قدم از قدم بردارد.. افسانہ بازوی
مہبہ را فشرد:

- آبرویم را بردی.. چرا معطلی.. اما حواس مہبہ

جای دیگری بود. کسیکہ پشت بار نشسته و بالبخندی پراز
حیلہ و تزویر اورا نگاہ میکرد ہمسرش بود! ..

فصل نهم

مهبد خیال میکرد عوضی دیده است. باورش نمیآمد که زتش را، همسر بد اخلاق و عصبانی و خشمگینش را در چنین مجلسی به بیند. مهبد اگر دختر کوچولوش را در آن مجلس می دید. آنقدر حیرت نمیکرد که زتش را دید. خشمی شدید، بسان سیلی خروشان که از دامنه کوهی بلند و مغرور سراندر میشود و همه چیز را در سر راهش نابود میکند و ازین میبرد، وجودش را فرا گرفت و همه افکار و احساساتش را تحت الشعاع قرارداد ، برای يك مرد ، مردی که زن دارد، هیچ چیز سخت تر از این نیست که زتش را در محیطی بیگانه بر آشوب و در میان مشتی جوان مست که عطش لذت و هیاهو

دارند، ببینند. مرد حتی دلش نمیخواهد، همسرش از گذشته
ها حرف بزند. حالا مهبد دیوانه شده بود، يك دیوانه
واقعی که فکرش کار نمیکرد و چشم هایش هیچ جایی را نمی دید
افسانه با لجاجت و سرسختی، مثل كودك بهانه گیری پایش را
بزمین کوبید:

- مهبد .. خوابت برده ... آبرویم را بردی .. یااله
برقص !

اما چشم های مهبد از حلقه بیرون زده بود. بلند بلند
نفس می کشید و پرده های بینی اش از خشم میلرزید، زیرا
يك تزییکولوی زیر آبرو برداشته که موهایش را به سبك فراسوی
زده بود، دستش را روی شانه همسرش گذاشته بود و صمیمانه
با او مشروب تعارف میکرد. مهبد از جا کنده شد. با دو قدم
بلند خودش را از میان جمعیت که دورش حلقه زده بودند،
بیرون کشید، و بطرف بارپرید. دو دستش را پیش برد و یقه
پیراهن همسرش را گرفت و با يك حرکت سریع او را از
روی چهارپایه کند و فریاد زد:

تو.. تو اینجا چکار میکنی؟

فریادمهید، چون رعدی توفنده زیر سقف اتاق کوچک
طنین انداخت. انبوه دختران و پسرانی که تا آن موقع شاد و
بی خبر در کنار هم نشسته و یا در آغوش هم فرو رفته بودند، در
مسکونی وحشتناک، با چشم‌هایی که از فرط حیرت و تعجب
درشت شده بود، به مهید و همسرش خیره شدند. افسانه از
شدت عصبانیت چنان میلرزید که گوئی نهال کوچکی در مقابل
توفان قرار گرفته است.

همسر مهید بدون اینکه خود را بیازد، با خونسردی
کامل گفت:

مهید خودت اینجا چکار میکنی؟

مهید با رنگ و روی برافروخته، بدون اینکه از خود
آزاده‌ای داشته باشد، دستش را بالا برد و چنان سیلی محکمی
بگوش همسرش زد که اوتعدادش را از دست داد و روی زمین
افتاد. پسر جوانی که تا چند لحظه قبل با همسر مهید صمیمانه
صحبت میکرد، آهسته خودش را به در رسالده و مثل موش
وحشزده‌ای گریخت. روشك خانم صاحبخانه جلو آمد و با
تفسیر گفت:

آقا شما حق ندارید مهمانی مرا بهم بزنید..
 مہبہ کہ دچار شوک عصبی شدہ بود بہ فہفہ خندید:
 - این مهمانی است.. صدمت بہ بالت گل سرخ..
 صدمت بہ صریان پارتی ہای پاریس..
 مہبہ صدایش را بلندتر کرد:
 - شما اینجا مرکز فساد درست کردہاید نئمہانی .
 روشنک چشمہایش را درشت کرد سیکارش را زیر
 پالہ نمود و دندانہایش را بہم فشرد و باتغیر گفت:
 - شما حق ندارید در زندگی دیگران فضولی کنید .
 اصلاکی شمارا اینجا دعوت کرد کہ آمدید . اینجا جای
 جوانہا است نہ پیر مردہا..
 این ضربہ عصبانیت و خشم مہبہ را باوج خود رساند و
 در حالیکہ موہای ہمسرش را گرفتہ بود و او را از روی زمین
 بلند میکرد گفت:
 - این زن بی حیا جوان است؟ تو خودت جوانی.. این
 زن و نوآدمہای مفلوک و بدبختی ہستید کہ در این سن و سال
 بہ ہوس عیاشی افتادہاید.

در این موقع زن مهبد که تا آن موقع خونسردیش را حفظ کرده بود منفجر شد.

- بی شرم بی حیا! خائن.. اگر تو شوهر من بودی، اگر وظائف شوهری را میدانستی در این چندماه یکبار سراغ مرا میگرفتی. نوی احساس ترین، بی روح ترین و بی وجدان ترین آدمی هستی که من در عمرم دیده‌ام! تو هرگز بیاد بجهات افتادی؟ هیچ فکر کردی که این دختر معصوم شب و روز بهانه تو را بگیرد و تو را میخواهد؟

افسانه یکدفعه جلو آمد. حالا تمام دخترها و پسرها دور آن چند نفر حلقه زده بودند. عدای درگوش هم بیج میگردند. دستهای بطرفداری از مهبد و دسته‌ای به طرفداری از افسانه پرداخته بودند و آنهایی که مست تر بودند با عربده های مستانه میخواستند که رقص را شروع کنند و از اینکه بساط عیش و عشرت آنها بهم خورده بود سخت ناراحت بودند. افسانه جلو آمد. آنقدر جلو که مقابل زن مهبد رسید. دستهایش را به کمرش زد و مانند پیرزنی حراف و بددهن فریاد زد:

. اگر مهید بی شرم و بی حیا و بی احساس است، تو يك
 سك كثيف هستی، يك لاشه، يك جسد متعفن هستی.. من ، به
 من شوهر تو را نصاحب کردم، من باو عشق دادم و از او محبت
 گرفتم. من بشوهر تو تکیه کردم چون تکیه گاهی میخواستم.
 چون میدانستم که مهید در مقابل کوچکترین محبتی تکیه گاه
 من میشود. ولی تو با او چکار کرده ای؟ چند سال است با او
 ازدواج نموده ای؟ در این چند سال باو چه داده ای؟ فقط
 نیش زبان، فقط متلك، فقط برخ کشیدن شخصیت اقوامت،
 فقط بهانه گیری .. هر وقت این مرد، این مرد خسته و تهی
 خواست يك مهمانی كوچك برپا کند، تو غریبی و به بهانه
 صرفه جوئی مانع شدی، در حالیکه تمام حقوق او را در
 ماه خرج میکردی بدون اینکه دیناری پس انداز کنی ..
 هر وقت او لباسهایش را عوض کرد چون باز پرسی به
 استنطاق پرداختی که کجا میخواهی بروی؟ باکی قرار ملاقات
 داری؟ چون موریانه بروح این مرد افتادی و روحش را زده
 زده نابود کردی! هیچوقت شد بگذاری اوشبی را با رقصهایش
 بسربرد؟ هیچوقت شد که در گوشش زمزمه محبت و وفاداری

بخوانی؟ هیچوقت شد يك شاخه گل، فقط يك شاخه گل بعنوان
کاذو باو بدهی؟ تو صرفا بعلت اینکه همسر مهبد هستی می-
خواستی او را نابود کنی. ولی من نمیکذارم. از این به بعد
من جانشین تو هستم و چیزهایی را که توازاو دریغ کردی، من
نثارش خواهم کرد.. همسر مهبد مثل برق گرفته‌ها برجای
خشکش زده بود. باورش نمی‌آمد که دختری مقابل او بایستد
و با این صراحت بگوید جایش را گرفته و قلب شوهرش را
تصاحب کرده است. بخصوص که همه دخترها و پسرها یکباره
به نفع افسانه فریاد کشیدند!

همسر مهبد یکدفعه کنترل اعصابش را از دست داد و
فریاد کشید:

- حالا که رسوائی را تا اینجا رسانده‌ای، پس بگذار
برایت بگویم که من هم مرد دیگری را دوست دارم. مرد
نه، يك پسر را..

و بی اختیار چشمهایش در لابلای جمعیت دنبال پسری
گشت که چند لحظه پیش در کنار او ایستاده بود و چون از
پسر اثری نیافت، مایوسانه گریست.. مهبد که میدید چه

رسوایی بزرگی بیارآمد، احساس میکرد که پوزخند این جوانهای ازبند گریخته و عیاش روی دوشش سنگینی میکند. دست همسرش را گرفت و بدون اینکه به افسانه حرفی بزند یا از او خدا حفظی کند از اتاق و از آن خانه بیرون رفت.. همسرش در تمام طول راه گریه کرد. مهبد سیکاردو میگرد و شقیقه‌هایش از فرط ناراحتی میزد. رک‌های پیشانیش متورم شده بود و مشغول فکر بود تا چگونه انتقام بگیرد. چگونه از همسرش انتقام بگیرد.. به تنها چیزی که فکر نمی‌کرد این بود که بازی را خودش شروع کرده است. همینقدر میدانست که زتش باو خیانت کرده و این خیانت را باید بطریقی جبران کند!



همسر مهبدگوشی تلفن را در دست می‌فشرد و با صدائی لرزان میگفت:

- مینو من می‌ترسم .. نمیدانی سکوت مهبد چقدر وحشتناک است. پس از آن حادثه‌ای که برایت تعریف کردم این مرد حتی يك کلمه هم حرف نزده است. بارها روی پایش

افتاده و التماس کرده‌ام، گریه کرده‌ام و ازاد خواسته‌ام که
 گذشته‌ها را فراموش کنیم و بزندگی تازه‌ای پردازیم • اما
 مینو نمیدانی • • نمیدانی • • هروقت این حرف‌ها را باورده‌ام
 چنان نگاهی بمن انداخته است که از شدت هراس و وحشت
 لرزیده‌ام • • مینو بخدا دلم شور میزند، میدانم که حادثه‌ای
 تهدیدم میکند • يك نیروی مرموز ، يك احساس ناشناخته
 همیشه در درونم فریاد میکشد که از این خانه بگریزم •
 مسخره‌ام نکن مینو • • خیالاتی نشمام • اخیراً مهیتر رفتار
 عجیبی دارد • گاهی مثل آدمهای مست چشم‌هایش برافروخته
 میشود • آواز میخواند، بخواب میرود، چرت میزند، سرخوش
 میشود و گاهی نیز مثل مار زخمی بخود می پیچد نمیدانم
 برایش چه پیش آمده است • • اصلاً از کارهایش سردر نمی‌آورم
 چی باور نمیکنی؟ خوب خودت بیا اینجا • • خیلی هم ممنون
 میشوم مینو، تو واقعاً نمی‌توانی درك کنی که تا چه اندازه
 می‌ترسم • بسیار خوب همین الان منتظرت هستم • شاید تو
 بتوانی با او صحبت کنی • نه • • الان در خانه نیست، اما بالاخره
 تا یکی دو ساعت دیگر پیدايش میشود • تو زود بیا • •

همسر مهبد که از نیم ساعت پیش با دوستش مینو که زن ییوه خوشگلی بود صحبت میکرد، گوشی را گذاشت و بفکر فرو رفت. او بر استی میترسید. از رفتار مهبد در نمی آورد فقط ییوه خيال میکرد مهبد دیر یا زود او را خفه خواهد کرد و جسدش را در باغچه منزل مدفون خواهد ساخت. این فکر روز بروز، ساعت به ساعت، دقیقه به دقیقه بیشتر در او قوت میگرفت. آنقدر که مثل يك آدم مالىخولیاى ازهر تکان پرده، از هر صدای دراز از جا می پرید نگاه کردن به باغچه وحشت داشت و هر وقت به باغچه می نگریست خيال میکرد به گور خودش نگاه میکند.

همسر مهبد سیکاری آتش زد و بفکر فرو رفت، نمی توانست بفهمد چرا مهبد دخترشان را به مدرسه شبانه روزی گذاشته است. به هر کلام مهبد طوطی می برد و ناراحت میشد بالاخره تصمیم گرفت افکارش را با مینو که از دوران مدرسه با او دوست بود در میان بگذارد و همین کار را هم کرد. به ساعتی نگاه کرد. مینو گفته بود تا نیم ساعت دیگر خودش را بخانه آنها خواهد رساند. نیم ساعت وقت زیادی نبود، اما هر ثانیه

بنظر همرمهید قرلی می آمد...



مینو خنده کنان به دختر خاله اش گفت:

- سودی بلند شو برویم زن خیلی خوبی است. یقین دارم که از او خوشت می آید. می بینی از دست بداخلاقی های شوهره دیوانه شده و خیال میکند میخواهند او را بکشند. سودابه که دختر بیست ساله دانشجوئی بود و شیطننت از قیافه اش می بارید شاهه هایش را بالا انداخت و گفت:

- از این مردها هر چه بگوئی بر می آید. هیچ بعید نیست مردك او را بکشد...

مینو باز هم خندید:

- به! منو بین که با کی دارم حرف میزنم. تو آنقدر کتاب های جنائی و پلیسی خوانده ای که بخودت هم مشکوکی حالا برویم یا نه؟

سودی از جا بلند شد:

- بد نیست تفریحی می کنیم.

مینو و سودی از خانه بیرون آمدند و سوار تاکسی

شدند و آدرس خانه مهبد را دادند. چند دقیقه بعد جلوی
خانه مهبد پیاده شدند.

مینو گفت:

- در باز است..

سودی موهایش را از روی پیشانی بلند خوش ترکیش
بالا زد و با اخمی دوست داشتی جواب متلك جوانی را که
رد میشد داد و به مینو گفت:

- بیا این دوست ترسوی تو را اذیت کنیم!

- چطوری؟

- هیچی. در که باز است. یواشکی وارد خانه میشوم
داورا می ترسانیم..

مینو با خنده این پیشنهاد را پذیرفت و دو نفری آهسته
و بی صدا وارد خانه شدند، از پله ها بالا رفتند و مینو با آشنائی
که با وضع خانه داشت، یکسره در اتاق خواب را باز کرد.
اما یکدفعه دستش را روی دهانش گذاشت و فریاد کشید!
جسد همسر مهبد با صورت سیاه شده و چشم های از حدقه
در آمده کف اتاق افتاده بود و چشم هایش به محو حشتناکی با

لکاهی عجیب به سقف خیره مالد بودا
سودی که از شدت وحشت می لرزید، خودش را پشت
مینو پنهان کرده و مرتب میگفت:
- مینو یا فرار کنیم .. او را خفه کرده اند... یا
فرار کنیم..

فصل دهم

اما مینو از دیدن جسد همسر مهبد چنان وحشتزده
شده و کنترل خود را از دست داده بود که هیچ نمی فهمید
زبانش بند آمده بود. رنگش بشدت پریده بود و قلبش با چنان
شدتی می طپید که گوئی میخواست سینه اش را بشکافد و بیرون
ببرد.

سودی همچنان التماس میکرد :

- مینو.. مینو.. مالدن ما اینجا خطرناک است.. بیا
فرار کنیم.. معطل نشو.. مینو یک دفعه گریه را سر داد. این
گریه از اندوه نبود. از غم مرگ دوستش نبود. بلکه از هراس
بی رحمی بود که وحشیانه بر قلبش چنگ انداخته و چون دایر

برنده‌ای بر اعصابش فرود آمده بود . در میان هق هق گریه گفت.

- نه سودی.. باور نمیکنم.. اوشوخی میکند. نمرده است. زنده است.. وبعد با صدای بلند همسر مهبد را صدا کرد:

- بلند شو .. بلندشو با من حرف بزن .. یا الله بلندشو..

سودا به که کم کم می فهمید ماندنشان در آنجا خطرناک است و هر لحظه احتمال این می رود که کسی وارد شود و آنها را بر سر جسد ببیند، بازوی مینو را گرفت و کشید:

- معطل نشو مینو . ماندن ما اینجا خطرناک است . میفهمی خطرناک..

اما مینو بدون اینکه به حرف او توجه کند، با همان صدای بلند فریاد کشید:

- اینکار مهبد است. مردك پست بدكاره عياش همسرش را كشت تا بتواند با خيال راحت به كشتاكاريهای خود ادامه دهد. ولی من همه چیز را به پلیس خواهم گفت. من میگویم

که همسر مهید قبل از مرگش بمن گفته بود که شوهرش قصد کشتن او را دارد.

وبلافاصله گوشی را برداشت. اما سودابه که بر اثر مطالعه فراوان کتاب‌های پلیسی کم و بیش آشنائی با مشکلات اینکار داشت، بطرف او برید و گوشی را بزور از دستش کشید و گفت،

- گوش کن مینو. تو الان تحت تأثیر احساسات خود قرار گرفته‌ای و نمی‌فهمی که داری چه کار میکنی. به محض اینکه به پلیس تلفن کنی، آنها از تو می‌خواهند که به هیچ چیز دست نزنی تا آنها بیایند. بعد تحقیقات شروع میشود. از کجا او را می‌شناختید؟ چرا باینجا آمدید؟ قاتل را می‌شناسید به کی سوءظن دارید؟ سؤال پشت سؤال، سؤال پشت سؤال بعد تازه اگر بما سوءظن ببرد، تضمین می‌خواهند که هر وقت ما را خواستند در بازپرسی حاضر شویم. سئوالات اولیه اقل ۲۴ ساعت وقت می‌گیرد و بعد از آنها تا پایان کار، تا وقتی که قاتل شناخته شود یا پرونده مختومه گردد، روزی یکبار ما را به آگاهی، بازپرسی، شهربانی و اینطرف و

آنطرف میکشند • تو ممکن است بیکار باشی • اما من يك
دانشجویم و وقت این کارها را ندارم •

مینو با خشم و عصبانیت گفت:

- تومیکوئی من در مورد مرك يکی از صمیمی ترین

دوستانم سکوت کنم؟

- ناچاریم جانم • چاره دیگری نداریم • اگر

آنها بما سوءظن بیردد یک عمر رفتاری خواهیم داشت •

- چرا؟ چه دلیلی دارد که بما سوءظن بیردد؟

- برای اینکه اثر انگشت ما روی دستگیره در ،

روی کوشی تلفن ، روی درده پلکائی که باین اتاق منتهی

میشود و روی در ورودی مانده است • چگونه می توانیم به

آنها ثابت کنیم که در این حادثه هیچ نقشی نداشته ایم و

صرفاً برای دیدن او آمده بودیم آیا باور میکنند که در

خانه باز بوده و ما همینطوری بدون اینکه کسی را ببینیم

وارد شده ایم •

- پس میکوئی چکار کنیم؟

سودابه فرصت نیافت جواب مینو را بدهد ، چون

صدای پای کسی که از پله‌ها بالا می‌آمد شنیده شد. سودابه و مینو وحشتزده بهم نگاه کردند و سودابه، با عجله دست مینو را گرفت و بطرف در حمام کشید. هر دو نفس را در سینه حبس کرده بودند. رنگشان پریده بود و گوشتی روی شقیقه‌هاشان سرب داغ شده می‌ریختند. سودابه سعی میکرد از لای در تشخیص دهد کسیکه وارد اطاق شده کیست و با دیدن جسد چه عکس‌العملی نشان میدهد. چنان سکوتی خانه را فرا گرفته بود که بنظر میرسید پای زمان را از رقتن بسته‌اند. مهید از پله‌ها بالا آمد و وارد اطاق شد. ناگهان بر جای خود خشکش زد. چند لحظه بهت‌زده به جسد همسرش نگاه کرد و بعد یکدفعه بطرف او دوید. سرش را بلند کرد و با چشم‌های از حدقه درآمده باو نگریست. لبش را بدندان گزید. رگهای گردنش متورم شد. باور نمیکرد آنچه می‌بیند حقیقت دارد. به اطراف نگریست. یاد ماجرائی افتاد که افسانه در مورد مرگ مادرش برای او تعریف کرده بود. دستهایش میلرزید. نفس در سینه‌اش یخ بسته بود. افکارش منجمد شده بود، نمیدانست چکار کند. سودابه از

پشتدر کاملاً اور میدید و حالا بیش از آنکه حادثه توجهِش را جلب کند، قیافه جذاب و مردانه مهید فکر اورا مشغول داشته بود. محبتی عجیب و عمیق باین مرد، مردی که تا آن لحظه ندیده بود، احساس میکرد. شاید این. به آن دلیل بود که بر اثر گفته‌های مینو از مهید در فکر خود دیوی وحشت انگیز ساخته بود و اینک می‌دید، این دیو، این هیولا، مردی است جذاب و دوست‌داشتنی. مردی است که می‌آرزو بخاطرش انسان خود را بخطر اندازد. مهید سرانجام بخود آمد. حقیقت ناخ را با همه وجودش احساس کرد و وحشت‌زده جسد را که تا آن موقع به آغوش کشیده بود رها نمود و از جا پرید. يك قتل هول‌انگیز در خانه او انجام گرفته و همسرش به قتل رسیده بود. این دیگر شوخی نبود. این دیگر دوستی بایک دختر و عشق‌بازی با او نبود. این جا مسئله مرگ و زندگی، مسئله سر نوشتن مطرح بود.

گوشی تلفن را برداشت و شماره افسانه را گرفت. در دل دعا میکرد که کسی جز افسانه گوشی تلفن را بر ندارد. هرزنگی که در تلفن طنین می‌انداخت، بنظرش شیون جفدی

آواره می‌آمد. بخت با او یاری کرد و افسانه گوشی را برداشت. مهبد با صدائی که از فرط هیجان و خشم و ناراحتی می‌لوزید فریاد زد:

— چرا اینکار را کردی؟

افسانه از آن سوی سیم و بدون اینکه خونسردی خود را از دست دهد، با صدائی نوازشگر پرسید:

— کدام کله؟

— نمیخواهد انکار کنی، جای انکار نیست. تو همسر مرا به قتل رساندی، تو او را کشتی .. من این گناه را نمی‌توانم ندیده بگیرم.

— شوخی نکن مهبد. مثل اینکه زیاد از آن گرد استفاده کرده‌ای!

— نه افسانه.. شوخی نیست. اینجا جلو روی من جسد همسرم افتاده است. من که گفته بودم با تو ازدواج می‌کنم دیگر چرا دست باینکار کثیف زدی؟

سودابه و مینو که پشت در حمام از ترس برخورد می‌لرزیدند نگاهی بهم انداختند و سودابه بی‌اختیار به مینو.

گفت:

«- او قائل است .. یقین دارم که او قائل نیست ..
این حرف را چنان بلند گفت که اگر مهید تمام حواسش
به گفته‌های افسانه جلب شده بود ، صدای او را می‌شنید .
مینو هراسان و ناراحت انگشتش را روی لبهایش گذاشت
و گفت:

- هیس .. می‌خواهی کار را خراب کنی؟ و بعد دو نفری
به گفتگوی مهید و افسانه گوش فرا دادند .. مهید با همان
خشم، همان طور که می‌لرزید گفت:
- آمدت باینجا چه فایده دارد.

- اینقدر عصبانی نباش مهید . الان تو در موقعیت
خطرناکی قرار داری .. من باید کمکت کنم . قسم می‌خورم
که اینکار من نیست ..

- بسیار خوب بیا ..

بعدگوشی را گذاشت، سیکاری آتش زد و به جسد
همسرش چشم دوخت و به فکر فرو رفت . او همیشه بدمی‌آورد .
آرامش زندگیش بکلی بهم ریخته بود . از وقتی با افسانه

آشنا شد ، يك لحظه يز خيالش آرام بود . يك دفعه صدائی
 در گوشش طنین انداخت . صدای آن کولی بی خانمان :
 « شیطانی در غروب . . از این شیطان بیرهیز . . از او فرار
 کن . . » صدا بیشتر و بلندتر شد . مثل اینکه دیوارها فریاد
 میزدند . مهید دستهایش را روی گوشهایش گذاشت تا صدا را
 نشنود . اما صدای بلندتر و پر طنین شنید . . خیس عرن شده
 بود . نفسش تنگی میکرد . نفهمید چه مدت در همان حال
 ماند که زلزل در خانه طنین انداخت . دوان دوان از پلهها
 پائین رفت . سودا به و مینو در اقطاری پر شکنجه بسر میبردند .
 هر کدام پرویای خاصی داشتند . مینو میخواست هر چه زودتر
 از آن خانه بگریزد و در دل دعا میکرد آتش این حادثه او را
 سوزاند و سودا به . . سودا به که نمی دانست چرا احساس می-
 کند به مهید پیوسته است ، در جوش و خروش بود تا افسانه
 را بشناسد . از همان موقع افسانه را يك رقیب سر سخت و
 خطرناك برای خود می شناخت . در آن موقعیت بحرانی و
 پرازهراس فکر میکرد : این مرد ، همین مهیدی که مینو عقیده

دارد از يك كرك وحشی تر و از يك دیو وحشت انگیز تر است..
مرد رویاهای اوست. مردی است که همیشه در عالم خیال باو
فکر میکرده و از دیر زمان با او آشنائی داشته است و حالا
صادف، يك تصادف خطرناك موجب شده که او را از تردید
به بیند و بشناسد. دنباله افکار سودابه را ورود افسانه و مهبد
از هم گسست. افسانه به جسد نگاه کرد و گفت:

- باید جسد را پنهان کنیم!

مهبد فریاد زد:

- چی؟ پنهان کنیم؟ به پدرش، به مادرش، به برادرش.
چه بگویم؟ بگویم او کجا رفته است؟ مگر میشود يك زن
یکدفعه ناپدید شود. این غیر عاقلانه است. من باید پلیس
را مطلع کنم.

- گوش کن مهبد. خانواده همسرت از اختلاف تو و
او اطلاع دارند. نوهمین امروز به آنها مراجعه میکنی و
میگوئی همسرت دیروز عصر با حالت قهر خانها ترك گفته
و باز نگشته است. آنها هم جریان را به پلیس اطلاع می-

دهند و پلیس از تو تحقیقاتی میکند و به جستجو میپردازد •
از این حوادث همیشه روی میدهد • زن‌های زیادی هستند
که از خانه شوهر خود میگریزند • پلیس پس از مدتی جستجو
خسته میشود و همه چیز را فراموش میکند • در حالیکه اگر
پلیس را خبر کنی باید ثابت نمائی که در این میان هیچ
نقشی نداشته‌ای و این مشکل است تمام آنهاییکه آشپز
آن پارتی حضور داشتند میتوانند شهادت دهند که تو در
مقابل چشم آنها همسرت را کتک‌زده و موهای او را کشیده‌ای
میتوانند بگویند که همسرت بتو اعتراف کرده که با پسر
دیگری دوست شده و تو از فرط حسادت و تعصب او را کشته‌ای •
آنوقت چکار میکنی؟ محاکمه و اعدام میکنند • اگر هم
اعدام نشوی باید بقیه عمر را پشت میله‌های زندان بگذرانی • •
زود باش تصمیم بگیر • • کدام راه را انتخاب میکنی؟

مهد ما یوسانه گفت:

- آخر این جسد را کجا میتوانیم پنهان کنیم؟
افسانه از پشت پنجره نگاهی بداخل حیاط انداخت

و جواب داد:

- درون آن باغچه!

مهد سرش را پائین انداخت • نمی‌دانست چه تصمیمی

بگیرد؟

مینو پشت دردندانهایش را بهم می‌فشرد • همسر مهد

باو گفته بود که میخواهند او را بکشند و جسدش را در باغچه

پنهان کنند • پس همه چیز حقیقت داشت • پس همسر مهد

از همه چیز مطلع بود • • بمسوداچه اشاره کرد • سودابه باو

نگریست و دید نزدیک است از شدت هراس و خشم، از هوش

برود و یافریاد بزند و دیوانگی برای یابدازد • تحمل مینو

کمتر از آن بود که بتواند این جرماقات را تحمل کند • مسودابه

بازوی مینو را گرفت و نزدیکش ایستاد تا اگر مینو خواست

دیوانگی کند بموقع دستش را روی دهان او بگنجد • مجدداً

در فری چشم بداخل اتاق دوخته • • افسانه یایش وا بزمین

دیده

گویی و گفت:

- چرا مطلقاً • • این جسد باید هر چه زودتر در آن

باغچه دفن شود و گره کمر دستان میدهد.

- چکار کنم • تو بگو چکار کنم؟

- هیچی، با عجله يك چاله عمودی بکن • • باید جسد

را ایستاده دفن کنیم • تا باغچه زیاد بهم نخورد • یادت باشد

بالدازه سه متر باید زمین را حفر کنی • •

فصل یازدهم

مهدکش را بیرون آورد و به افسانه گفت:
- اقلاً کمک کن..

- بسیار خوب برویم.. راستی وسیله‌ای برای کندن
باغچه داری؟

- بیل و کلنگ که نه. اما از قند شکن برای حفر چاله
بی‌توانیم استفاده کنیم..

دو نفری از اتاق بیرون آمدند و پله‌ها را با سرعت
پیمودند و وارد حیاط شدند. در همین موقع سودابه و مینو نیز
از فرصت استفاده کردند و از خانه مهد بیرون رفتند. مهد
نگاهی به پنجره خانه‌هایی که بر حیاط خانه او مشرف بود

انداخت و گفت:

- افسانه صلاح میدانی که الان به حفر چاله مشغول
شویم؟ ممکن است از پشت پنجره‌ها کسی ما را ببیند.
افسانه که تا آن موقع باین موضوع فکر نکرده و با
عجله مشغول بیرون آوردن و کندن بوته‌های گل بود گفت:
راست می‌گوئی مهید. بهتر است تا تاریک شدن هوا
صبر کنیم..

دوباره هردو به ساختمان برگشتند و مهید که به سختی
اعصابش متشنج و افکارش مغشوش و درهم ریخته بود به
افسانه گفت:

- از آن گرد لعنتی داری؟
افسانه با لبخندی مزورانه بسته‌ای از کیفش بیرون
آورد و گفت:

- برای تو همیشه دارم!
وبسته را بطرف مهید دراز کرد..



عرق از سروروی مهید میریخت. حالا تا کمر درون

چاله‌ای قرار داشت که به محض تاریک شدن هوا شروع به
 خزش کرده بود. باد ملایم شبانگاه نور ضعیف چراغ فانوس
 كوچك را به بازی گرفته بود و پرتو لرزان چراغ سایه‌های
 مبهم و وحشت انگیزی در اطراف منعکس میکرد. افسانه که
 کنار چاله نشسته و خالک‌بائی را که مهید درون سطل کوچکی
 میریخت و بدست او میداد، چند قدم آنطرفتر خالی میکرد،
 از کمردرد رنج میبرد. مهید با کوششی جنون‌آمیز چاله را
 حفر میکرد و هر لحظه چنان خسته‌تر از پیش می‌نمود که گوئی
 حقه هاست مشغول حفر چاه می‌باشد. افسانه نفس بلندی
 کشید و گفت:

- مهید کمی خستگی در کن...-

مهید بدون اینکه دست از کلر بکشد دندانهایش را
 روی هم فشرد و گفت:

- خستگی... خستگی... با ماجرائی که برای من پیش
 آمده دیگر تا پایان عمرم طعم آسایش را نخواهم چشید...
 چند لحظه در سکوت کامل سپری شده بعد يك دفعه
 مهید با صدائی بلند گفت:

- آخر چرا اینکار را کردی؟

افسانه با خشم جواب داد:

- یکبار بتو گفتم که اینکار من نیست. من چگونه

میتوانستم زن تو را خفه کنم؟ در حالیکه اواز من قوی تر و

درشت تر بود...

مهبدا با لحنی پراز تمسخر جواب داد:

- بله... تونه... اما آن مردك گرن كلفتی که داشت

استخوانهای مرا در آن خانه می شکست! بسادگی می توانست

همسر مرا خفه کند...

- باور کن مهبدا... باور کن که من اصلا از جسدان

این قتل اطلاعی ندارم...

- بسیار خوب، من آنقدر تحقیق میکنم، آنقدر جستجو

میکنم تا بالاخره موضوع را بفهمم...

چاله بالدازمای که يك اسنان را ایستاده در آن قرار

دهند، گود شد. مهبدا با کمک افسانه از چاله بیرون آمد و

دو نظری به اتاق خواب رفتند. مهبدا سیکاری آتش زد و چند

دقیقه به جسد همسرش که همچنان وسط اتاق افتاده و بتوئی

روی آن کشیده بودند، نگاه کرد. چیزی در درویش هممه
میکرد. وحشت، چون آتشی فروزان درویش را میسوزاند.
افسانه نیز دست کمی از او نداشت. برای اولین بار بود که
جسدی را در مقابل خود میدید.. زانوهایش میلرزید و قلبش
با تندی می‌تپید. مهید چند پاك عمیق به سیکارش زد و به
افسانه گفت ..

- سرپتورا بگیر و کمک کن جسد را پائین ببریم..
افسانه با ترسی آشکار و چندی شدید خم شد و سر
پتورا گرفت: مهید نیز سردیگر پتورا گرفت و جسد را از
روی زمین بلند کردند و بطرف در خروجی برآه افتادند.
هنوز دو پله را پائین برفته بودند که پای مهید پیچید، از پله‌ها
سقوط کرد و جسد همسرش نیز بروی او افتاد. قلب مهید
از حرکت ایستاد. دهانش خشك شد. کم مانده بود که قالب
نهی کند. انگار بجای خون در رگهایش هراس می‌دوید. افسانه
که از فرط النهاب واضطراب حالش بهم خورده بود، روی -
پله‌ها نشسته و صورتش را با دست، پوشانده بود و می‌ترسید
که به پائین پله‌ها نگاه کند. بالاخره مهید سعی کرد جسد

را از رویش بردارد وازجا برخیزد. افسانه هنوز نشسته بود
مهد با خشم فریاد زد:

- بازی را کنار بگذار... لعنت به عشق تو، لعنت بتو
تو شیطانی بودی که زندگی مرا بهم ریختی... تبا هم کردی...
افسانه آرام آرام گریه کرد:

- بمن تندی نکن مهد... مرا سرزنش نکن...
خودت خواستی که رهرو دشت پرهراس عشق من باشی... من
بتو گفته بودم که از من بگریز، بمن نزدیک نشو... من نزد
تو اعتراف کردم که يك شیطانم، شیطانی پلید... ولی تو...
تو چون خورشید گرمی داشتی و خیال کردی، آتش وجود تو
زمستان وحشتناك زندگی مرا ازین خواهد برد، تو نور
بودی و من تاریکی و تو طبق قانون طبیعت تصور میکردی
نور تاریکی را ازین میبرد. فرشته روشنائی براه من
تاریکی پیروز میشود. ولی اشتباه بود. من میدانستم که تو
اشتباه میکنی. تو باغبان خوبی بودی. اما از شور مزار نباید
انتظار گل داشت. تو ناخدای ماهری بودی، ولی توفان قوی تر
بود. اکنون چه هستی؟ يك مرد شکسته و معتاد و گرفتار...

این بهای عشق من بود که تو پرداختی، بی آنکه چیزی بدست
 آوری. اینک میفهمی که من مطاع بی ارزشی بودم. آنقدر
 بی ارزش که حیف بود تو در مقابلش حتی سر خم کنی..
 گریه دیباله حرف افسانه را قطع کرد. مهبد که پایش
 ضرب دیده بود و درد رنجش میداد به سختی از پله‌ها بالا
 رفت. کنار افسانه نشست و دستش را صمیمانه دور شاه او
 انداخت و سرش را به سینه فشرد و گفت:

- معذرت میخواهم. مرا ببخش... من بد، من درهم
 شکسته و بقول تو معتاد کنترل اعصابم را از دست دادم. آخر
 تو نمیدانی، نمیدانی چقدر تلخ و دردناک است باغبان زمین
 شورمزار بودن، آفتاب بی فروغ زمستان بودن و گرمی
 نداشتن... در مقابل تاریکی یخ بسته شب، واپسین شعله شمع
 بودن. سوختن و فروغی نداشتن... قمار باز بودن و در مقابل
 هیچ زندگی باختن... بلند شو، گریه را کنار بگذار. بلند
 شو این هراس را در چاله ابدیت پنهان کنیم و همه چیز را
 فراموش نمائیم... بلند شو...

آرامشی ناگهانی جانشین اضطراب و وحشت چند

لحظه پیش شده اما این آرامش دیری نپائید و چون شهای
زود گذر ، خاموش شد . افسانه و مهبد به محض اینکه
بالای سر جسد رسیدند ، دوباره در دریای نگرانی و وحشت
غوطه‌ور شدند . مهبد بتورا پهن کرد و جسد را با اضطراری
عمیق که رنگ از چهره‌اش گرفته بود ، در آغوش گرفت و
وسط پتو گذاشت . دوباره دوسر پتورا گرفتند و جسد را به
حیاط بردند . هنوز چراغ بادی کوچک ، کورسو میزد و
بز پرتو رقاصش در حیاط به هزاران اشباح ناشناخته و
گنگ جان می‌بخشید . وقتی بتورا کنار زدند ، ناگهان افسانه
جیغ کوتاهی کشید و به عقب پرید . مهبد وحشتزده باو خیره
شد . هر دو خیس عرق شده بودند . عرق وحشت ، چون چشمه‌ای
بی تاب ، روی ستون فقرانشان می‌جوشید و پائین می‌ریخت .
مهبد هراسان و مشوش پرسید :

- چی شد ؟ چرا جیغ کشیدی ؟

- آه مهبد . . من دیگر طاقت ندارم . . به چشم‌های

جسد نگاه کن . . بین در این چشم‌ها چیست ؟

مهبد به جسد نگاه کرده زیر فروغ رنگ پریده چراغ

بادی، چشم‌های جسد، باحالتی عجیب به آنها خیره شده
 بود. گوئی زنده است و بانگاه تمسخر آلود آنها را نگاه می-
 کند. در این چشم‌های تهی از زندگی حالت مسخره‌ای،
 لبخند تلخی وجود داشت که انسان نمی‌توانست به آن نگاه
 کند. مهید بی‌اختیار صورتش را برگرداند، خم شد و بایک
 حرکت جسد را برداشت و درون چاله انداخت، اما بر اثر
 این حرکت سریع، یکدست جسد بالا ماند و پنجه‌های از
 هم گشوده‌اش حالت يك التماس آمیخته به درد گرفت. مثل
 دست زنی که در درون دریا غرق میشود. مثل رهرو در
 کویر گمشده‌ای که دستش را بسوی آسمان بلند میکند.
 مهید با عجله مشغول ریختن خاك روی جسد شد، تند و سریع
 کار میکرد. نفس نفس میزد و يك لحظه نیز توقف نمیکرد.
 غافل از اینکه پشت پنجره همسایه، دختری بی‌خوابی کشیده
 و ملتهب با چشهای از حدقه درآمده و حالتی متعجب به آنها
 خیره شده است و بخوبی پنجه‌های التماس آلود جسد را
 می‌بیند!

بادی تند چراغ را خاموش کرد و مهید نیز آخرین

خاك انداز را روى جسد ريخت و با پاهايش باغچه را صاف نمود و بوته‌هاى پلاسیده گل را تند تند درون خاك‌ها نشاند. حالا با اندازه چهارپنج سطل خاك اضافه آمده بود . اين خاك‌ها را هم درون آب حوض حل كردند و باتاق بازگشتند. افسانه كه ديگر توانى برايش نمائده بود به مهيد گفت:

- من ميروم . . . فردا صبح در كافه نادري منتظر تو

خواهم بود .

- چه ساعتى

- ده صبح . . .

- ميدانى چقدر از اداره غيبت كرده‌ام؟

- مهم نيست . . .

- چرا خيلى مهم است . من منبع در آمد ديگرى

ندارم . بهتر است بعد از ظهر هم ديگر را ببينيم . . .

- حالا كه تو اصرار ميكنى موافقم . ساعت پنج بعد

از ظهر .

- كجا ؟

- همان كافه نادري .

. بسیار خوب می‌آیم..

افسانه جلو رفت . دستهایش را دور گردن مهید حلقه کرد و بوسه‌ای گرم و طولانی از لب‌های او برداشت و گفت:
- شب بخیر عشق من.

. شب بخیر افسانه..

افسانه از خانه بیرون رفت. مهید لباسهایش را در آورد و سیکاری آتش زد و خود را روی تختخواب انداخت . حالا ساعت یازده و نیم شب بود. مهید سعی میکرد به همسرش فکر نکند و جای خالی او را در کنارش احساس ننماید. نه افسانه، نه مهید هیچکدام نمیدانستند که دختری از پشت پنجره آنها را در حین دفن کردن جسد دیده است . مهید دچار وحشتی ناشناخته شده بود و مرتب بنظرش میرسید که الان در اتاق باز خواهد شد و همسرش با همان نگاه عجیب و تمسخر آلود قدیم بداخل اتاق خواهد گذاشت . دفعتا صدای زنگ تلفن در اتاق طنین انداخت. این زنگ مهید را از جا پراکنده. با حیرت به تلفن نگریست و با خود گفت: حتما افسانه است، گوشی را برداشتم و گفتم:

– الو بفرمائید..

اما از آنسوی سیم هیچکس جواب ندادا مهبصدای
نفس‌های تندی را می‌شنید و بهمین دلیل میدانست که تلفن
قطع شده است . مجدداً گفت:

– الو.. الو.. بفرمائید..

تلفن قطع شد، مهب با عصبانیت گوشی را گذاشت و
بفکر فرو رفت : کی بود؟ در این وقت شب چه میخواست ؟
اما هنوز جوابی برای این سؤال‌ها نیافته بود که مجدداً
تلفن زنگ زد:

مهب این بار باشتایی بیشتر گوشی را برداشت:

– الو

باز همان صدای نفس‌های تند و بی‌در پی بکوش
رسید . مهب دیوانه شده بود. نمیدانست چکار کند. چه کسی
ممکن بود در این وقت شب قصد اذیت کردن او را داشته باشد.
مجدداً گفت :

– خواهش میکنم بفرمائید..

و این بار با کمال حیرت و تعجب صدای فقه‌های

همسرش را شنید و بلافاصله صدای او را تشخیص داد که
می‌گفت:

- چه روز خوبی.. خیلی خوش گذشت .. نفس در
سینه مهید حبس شد. باور نمیکرد صدای همسرش را شنیده
است . خیال میکرد دچار کابوس شده است . اما باز صدای
فهیقه‌های همسرش داخل گوشی تلفن طنین انداخت..

فصل دوازدهم

دندانهای «مهید» کلید سده بود. گوشی تلفن به دستش،
جسبیده بود. صدای قهقهه اوج گرفت و بلند شد. باز هم
بلندتر. بنظر میرسید زنی دیوانه در معبدی کهنه و قدیمی
قهقهه میزند و صدای این خنده شوم، چون ناله جفندی
آواره در شبستان خاموش معبد طنین میاندازد. مهید حتی
قادر نبود گوشی تلفن را زمین بیااندازد. صدای همسرش با
قدرتی شکفت، مثل فریادی رسا در اتاق می پیچید،
می چرخید به در و دیوار برخورد میکرد، بلند میشد، بلندتر
میشد، قوی تر میشد، آنقدر که کوئی صداها بلندگو این صدا
را تقویت میکنند:

«چهار روز خوابی... خیلی خوش گذشت... چهار روز خوابی...»

چهار روز خوابی... چهار روز خوابی...

میبید از جاپرید. گوسی را زمین انداخت. دودستش را روی گوش هایش گذاشت، سرش را زیر پتو برد تا صدا را نشنود... اما صدا همچنان در گوشش طنین می‌انداخت. میبید می‌لرزید و عرق می‌ریخت، صدائشی چون بجوای درد آلود يك محضر از لای دندان‌های کلید شده‌اش بیرون میزد:

— نه... نه... امکان ندارد... او مرده است...
حال من خوب نیست... بیمارم... دچار کابوس شده‌ام...
پتو را پس زد و از جا بلند شد. خودش را به حمام رساند و سرش را زیر دوش گرفت.

درست نمی‌توانست که چم‌میت بهمان حال زیر دوش باقی ماند. احساس کرد حالش بهتر شده است، شیر را بست و به اتاق برگشت. گوشی تلفن که از روی میز آویزان شده بود چون پاندول ساعت باینطرف و آنطرف می‌رفت. میبید جرئت نداشت به گوشی تلفن دست بزند و آنرا سر جایش

بگذارد ، تب داشت ، گلویش خشك شده بود . میل عجیب
و غیر قابل مقاومتی برای دیدن دخترش در او بیدار شده بود .
به ساعتش نگرست . نه ۰۰ در این موقع شب امکان نداشت
او بتواند برای دیدن دخترش به پانسیون مراجعه کند . پشت
پنجره رفت و به بیرون نگرست . هنوز به صبح خیلی باقی
بود . زمزمه کرد : « این شب لعنتی مثل شب ابدیت سیاه
بلند است . » کاش زودتر صبح میشد و او می توانست از این
شنکجه گاه وحشتناك بگریزد . سیکاری روشن کرد و لب
تخت خواب نشست . فکر میکرد : « آیا واقعا دچار کابوس شده ام ؟
آیا همه آن چیزهایی که گذشت فقط بنظرم رسیده است ؟ »
کنجکاوی شدیدی آزارش میداد . میخواست از حقیقت
قضیه آگاه شود . دلش میخواست بفهمد آنچه بر او گذشته
کابوسی بوده یا حقیقت داشته است ؟ ناخود آگاه وی اراده
دستش را دراز کرد و گوشی تلفن را که از حرکت باز ایستاده
بود برداشت و سر جایش گذاشت . اما هنوز چند ثانیه
سپری نشده بود که تلفن زنك زد مهیب با چشم های از حلقه
در آمده به تلفن خیره شد . می ترسید گوشی را بردارد .

اگر یکبار دگر صدای همسرش را می شنید حتما دیوانه
میشد تلفن همچنان زنگ میزد . چند بار تصمیم گرفت پرینز
را بکشد و خود را راحت کند ، اما کنجکاوی ، میل باینکه
حقیقت را دریابد ، چون نیروئی قوی او را مجبور میکرد
گوشی تلفن را بردارد . دستش را پیش برد ، اما فوراً مثل
دیوانه ها دستش را پس کشید . تلفن بی هیچ و قفه ای ،
چون مرغ دریائی وحشت زده ای جیغ می کشید . مهبد
احساس کرد که یکبار دیگر دندان هایش کلید میشود ،
غرق روی مهره های پشتش می جوشد و گرمای تند و آزار
دهنده ای زیر پوستش ، او را میسوزاند . دستش را بطرف
تلفن دراز کرد . اما قبل از آنکه آنرا بردارد تلفن
خاموش شد . مهبد نمی توانست آرام و قرار بگیرد . با قدم های
شتابزده و بلند دور اتاق قدم میزد و فکر میکرد . قادر بگرفتن
تصمیم نبود . گاهی میاندیشید که به محض طلوع آفتاب به
پلیس مراجعه کند و همه چیز را شرح دهد ، اما خیلی زود
از این فکر منصرف میشد ، اگر به پلیس مراجعه میکرد ،
او را بانهام قتل همسرش محاکمه میکردند و دیگر برای او

فرستی باقی نمی ماند تا قائل حقیقی را بشناسد و به پلیس معرفی کند. دیگر آرزوئی نیست. از زندگانی لذت نمی برد. نمی خواست دوستی به زندگی به چسبد. اما اگر خودش را معرفی میکرد تکلیف دخترش چه میشد. فکر او، فکر دختری که تا آن موقع هرگز او نیاندیشیده بود قبلش را بدر آورد. اصلا خوابش نمی آمد. تصمیم گرفت از خانه بیرون برود و کمی در خیابان ها قدم بریزد. کتتش را پوشید، گره کراواتش را محکم کرد. ولی پیش از آنکه از اتاق قدم بیرون بگذارد، یکبار دیگر صدای زنگ تلفن بلند شد. این بار مهید بدون هیچ معطلی و تردیدی، بایک خیز بلند خودش را به تلفن رساند و گوشی را برداشت ...



وقتی سودابه و مینو از خانه مهید بیرون آمدند، مینو حال مناسبی نداشت. دیدن جسد دوستش به آن صورت هولناک، چنان ضربه ای بروحش وارد کرده بود که مثل بیماران روانی بهت زده شده بود، سودابه در دریای تفکر غرق بود. برای او که بیست دوسه سال ازمنش میگذاشت،

برای او که طی دوران گذشته هرگز موقعیتی پیش نیامده بود
تابهول و عشق و محبت فکر کند، اینك این احساس، احساس
محبت به يك مرد غریبه متهم به قتل عجیب و غیر قابل قبول
بود. دردرویش جدالی سهمگین در گرفته بود. نمی خواست
به آسانی بپذیرد که به مردی یگانه که فقط یکبار او را
دیده است، دلبسته و محبتش را بدل گرفته است. معذرا این
تلاشی عبث و بیهوده بود. نقش مهبد چنان بر آئینه دلش
نشسته بود که با هیچ کوششی نمی توانست آنرا بزدايد. تمام
طول راه در سکوتی سنگین سبری شد. مینو از حال سودا به
خبر نداشت نمی دانست در دل این دختر دانشجوی
دانشکده ادبیات، این شاعره دانشگاه چه میکنند.
اگر هم میدانست باور نمیکرد. چطور میشد پذیرفت دختر
دانشجویی با يك نگاه آنهم در موقعیتی خارق العاده، دل
بمردی به بندد که از او جز پندری و جز تصویری هولناك
چیزی نمیدانند؟ صدای راننده تاکسی که گفت: «خانم
خیابان ویلاست...» آنها را بخود آورد. مینو گاهی به
خیابان انداخت. قریب صد متر از خانه دور شده بودند،

شماره پول تا کسی را پرداخت و دوفری پیاده شدند و بخانه
... مینو خودش را روی مبل انداخت و به سودابه
گفت :

.. حالا میگوئی چکار کنیم ؟
.. سودابه شانههایش را بالا انداخت :
.. از من و تو چکاری ساخته است ؟
.. بنظر من بهتر است الان به پلیس تلفن کنیم و ماجرا را
به آنها اطلاع بدهیم .

سودابه که فکرش جای دیگری بود با شیطنت گفت :
.. نه .. اصلاً نباید به پلیس خبر بدهیم . من نقشه بهتری
دارم .. اول بفهمیم که اوقاتل است یا نه ؟
.. با حیرت گفت :

.. مگر در این مورد شك داری ؟
سودابه که دلش میخواست سکوت کند و بفکر فرورود
با یه حوصلگی گفت :

.. مینو این قاتل را من باید به پلیس معرفی کنم .
میدانی برایم چه شهرتی خواهد آورد . همه مجلات و روز-

نامه‌ها با من مصاحبه خواهند کرد. عکس صفحه اول روزنامه‌ها چاپ خواهد شد و همه خواهند نوشت « شاعره پلیس، تو که میدانی من چه تلاشی میکنم برای اینکه اشعارم در مجلات چاپ شود و مشهور شوم. الان آن موقعیت مناسب پیش آمده است. بشرط اینکه تو کارها را خراب نکنی. اصلاً این موضوع را فراموش کنی و همه چیز را از یاد ببری و بگذاری من سرفرصت نقشه‌هایم را عملی کنم.. مینو آهی کشید و شانهایش را بالا انداخت و از جا بلند شد و در حالی که ضبط صوت کوچکی را از بالای کمد لباسهایش بر میداشت گفت:

- بیچاره مبین.. بیچاره.. چه قدر ما با هم صمیمی بودیم از دوران دبیرستان تا وقتی که هر دو ازدواج کردیم، یکبار هم نشد که بین ما کدورتی پیش بیاید، هیچ فکر نمی‌کردم که سرنوشتی این چنین تلخ و غم‌انگیز داشته باشد. سودی با تعجب به ضبط صوت نگاه کرد و گفت:

- مینو آهی چکار کنی؟

مینو ما بی‌خیالی غم‌انگیزی جواب داد:

- میخوام صدای او را بشنوم. چندی پیش، بلکروز
از صبح آمده بود خانه من.. در همان دورانی و دکه باشوهرش
اختلاف داشت. برای سرگرمی صدایمان را ضبط کردیم.
گوش کن.. الان نوارش را میگذارم..

مینو پر از ضبط صوت را به برق زد و آنرا بکار انداخت
و صدای همسر مهبد که با مینو شوخی میکرد و میخندید در
اتاق طنین انداخت. ناگهان فکری مثل برق از مغز سودی
گذشت. با عجله از جا برخاست و گفت:

- مینو این ضبط صوت و نوار را چند روز بمن

قرض میدهی؟

مینو که هیچوقت از کارهای سودا به سر در نمیآورد و
او را يك دختر شیطان با افکاری عجیب و غیر طبیعی میشناخت
گفت:

- باشد. آنرا ببر..

سودی ضبط صوت و نوار را برداشت و از مینو خدا حافظی
کرد و بخانه رفت، در آنق را روی خود بست و به ساعتش
نگاه کرد. او نقشه‌ای عجیب کشیده بود. نقشه‌ای که ممکن

بود مهید را تا مرز جنون بکشانند. اما الان برای اجرای نقشه خیلی زود بود. تمام ساعات اول شب را با بی صبری انتظار کشید و سرانجام ساعت دوازده شب شماره تلفن منزل مهید را که از مینو گرفته بود، گرفت و تا صدای مهید را شنید نقشه‌های را که کشیده بود عملی کرد...



وقتی مهید گوشی را برداشت با صدائی مرتعش و لرزان گفت:

- الو بفرمائید...

صدائی شیرین، آرام و دل انگیز در گوش جانش نشست - شما مهید هستید؟

- بله خانم خودم هستم. چه فرمایشی دارید؟

- میخواستم شما را ببینم.

مهید به خیال اینکه دختری سبکسر، در این دل شب قصد وقت گذرانی دارد، با لحنی تلخ که از اعماق قلبش سرچشمه میگرفت گفت:

- خانم، من نمیدانم شما کیستید و با من چکار دارید
اما برایتان باید بگویم که من اجاق سرد و خاموشی هستم که
شما نمی توانید در کنارش گرم شوید.
کسی که از آن طرف سیم صحبت میکرد و هیچکس جز
سودابه نبود گفت:

- خیلی قشنگ حرف میزنید آقا . اما من دنبال اجاق
نمیکردم. بنابراین سردی و گرمیش برای من بی تفاوت است
من باغ سبزی را جستجو میکنم که شما هستید.
مهربد از اینکه بالاخره يك سرگرمی یافته بود تا
ساعات کشنده آن شب را به نحوی پر کند، خوشش میآمد.
این دختر هر کی بود، هر منظوری داشت، هر چه میخواهست
میتوانست او را از آن کابوس وحشتناك، از آن افکار هولناكیز
نجات دهد. بهمین دلیل روی صندلی نشست. باهایش را
روی هم انداخت و فکر کرد: « از خیابانگردی نیمه شب
بهتر است. باید او را بحرف بگیرم »
سودابه که سکوت « مهربد » را دید گفت:

- متوجه شهید من چه گفتم؟

- چرا خاتم. اما بدبختانه من باغی هستم که پائیز در

آن دمیده است و از بهار در آن نشانه و خبری نیست.

سودابه که از حرف ردن با مهید لذت می برد، در دل

گفت: چه خوب و دلنشین حرف میزند و چه زیبا کلمات را

میازی میگیرد. آه که چقدر دنبال چنین مردی گشتم. مردی

که خوب حرف میزند، احساسی نیرومند و گرمی بخش

حار و بلافاصله در جواب مهید گفت:

- من پائیز را بیرون میکنم.

- اما جانشین پائیز زمستان است!

- گوش کنید آقای من شما را میشناسم و از جریاناتی که

در آن خانه میگذرد مطلع هستم. باید شما را ببینم..

مهید لرزید. منظور این دختر یا این زن چه بود؟ از

کدام جریان مطلع است؟ آیا باز افماند نقشه ای کشیده بود

سعی کرد بر خود مسلط شود، جواب داد:

- من مرد تنه و شکنه ای هستم نه مرکز دنیوا...

بناهای برای شما باشم...

سودابه با تلخ‌ترین و سهم‌گین‌ترین کلام ممکن گفت:
- ویک قاتلید آقا که احتیاج به حمایت دارید. من
میخواهم از شما حمایت کنم. من میخواهم کمکتان کنم تا از
دام مهیب و خطرناکی که در راه شما تعبیه کرده‌اند نجات
پیدا کنید...

سرمهیدگیج رفت، او خیال میکرد از ماجرای قتل
فقط خودش، افسانه و قاتل حقیقی اطلاع دارد، اما الان
می‌دید که شخص یا اشخاص دیگری هم از این قضیه با خبر
هستند. می‌لرزید. حالا فقط یک فکر در مغزش قوت میگرفت
فکر فرار... باید فرار میکرد به کجا؟ نمی‌دانست می‌بایست با
صورت و لباس و شخصیت مبدل بگریزد. هر چه دورتر بهتر...

شتابزده گوشی تلفن را گذاشت و از جا بلند شد. اما
در همین موقع زنك در صدا در آمد مهید مثل دیوانه‌ها
با اطراف نگاه میکرد. ساعت يك بعد از نیمه شب بود. شاید
همیشه. چه کسی ممکن بود در این وقت شب با او برخورد داشته

باشد یا بخانه او آمده باشد؟ زنك برای مرتبه دوم و سوم
هم چنین انداخت. مهید وحشت زده لباسهایش را درآورد و
لباسهای منزلش را پوشید. موهایش را بهم زد تا تصور کنند
که او خواب بوده است. بعد از پله‌ها سر از پیرشد تا دو خانه
را بگشاید.

فصل سیزدهم

وقتی پشت در رسید ، ایستاد و نفس بلندی کشید تا از شدت هیجان و التهاش کاسته شود . آنوقت در را گشود و با تعجب به زن مسن و جا افتاده‌ای که دست‌دختری ۱۷-۱۸ ساله را در دست داشت نگریست . زن با لبخندی مصنوعی و چاپلوسانه گفت .

- اوه آقا... معذرت می‌خواهم شما را از خواب بیدار کردم ... من ... من ... همسایه شما هستم . امشب برای دخترم کابوس وحشتناکی پیش آمده است که فقط شما می‌توانید این کابوس را از بین ببرید . میدانید ...

دختر جوان که از شرم و خجالت سرخ شده و سرش را

پائین انداخته بود ، حرف زن را قطع کرد و گفت .
- مامان صبر کن . . قبول دارم که من اشتباه
کرده‌ام . .

اما زن بدون توجه به دخترش ادامه داد :
- میدانید آقا . یکی دو ساعت پیش ژاله سراسیمه و
پریشان باتاق من آمد و گفت :

«مامان درخانه پهلویی یکنفر را کشته‌اند و دارند در
باغچه دفن می‌کنند» و بزور مرا پشت پنجره اتاقش که مشرف
بر حیاط منزل شماست کشاند. اما من درحیاط شما جز تاریکی
و خاموشی چیزی ندیدم . بهمین دلیل یقین کردم که ژاله
دچار کابوس شده است . چون پدرش بمسافرت رفته ، من
برای اینکه او ترسد، سعی کردم دلداریش بدهم . ولی ژاله
بارنگ و روی پریده بطرف تلفن رفت و میخواست پلیس را
خبر کند مدتها با او بحث کردم تا راضیش کنم که دچار اشتباه
شده است ، ولی زیر بار نمی‌رفت و مثل دیوانه‌ها در اتاق قدم
میزد و مرتب می‌گفت : «خودم دیدم . . دست سفید جسد
را در تاریکی تشخیص دادم . این آقای پهلویی مازنش را

کشته است ... قسم میخورم مامان که همسایه مازش را کشته است ، آنقدر گفت و گفت که مرا وحشت برداشت و چون جوان است ترسیدم این کا بوس بیهوده باو صدمه ای بزند ، اورا بزور باینجا آوردم تا خانم شما را ببیند. باید میخشد که بی موقع مزاحم شدیم . خودم میدانم کار زشت و ناپسندی کرده ام ولی بخاطر ژاله خانمتان رادم در صدا کنید . آخر هرچه باشد ما همسایه هستیم و باید بدرود هم برسیم ...

زن مرتب حرف میزد . دختر سرش را پائین انداخته و خودش را پشت اندام چاق مادرش پنهان کرده بود و مهربان ، بهت زده به دختر نگاه میکرد و در باتلاق مخوف افکاری وحشتناک غرق شده بود . آیا این دختر ، همان کسی نبود که چند لحظه پیش تلفنی با او صحبت کرده و گفته بود که از تمام جریانات اطلاع دارد ؟

زن چاق رو به دخترش کرد و گفت :

... خوب ، حالا باید خجالت بکشی که آقا و خانمشان را از خواب بیدار کرده ای الان آقا ، خانم را صدا میکند تا تو خیالت راحت شود ...

مهبد بخود آمد و بالکنت زبان گفت:

- ولی من تنهایم . خانم امروز بعد از ظهر بخانه پدرش رفت ..

زاله که تا آن موقع سرش پائین بود ، نگاه تندی به مهبد انداخت و بازوی مادرش را فشرد . مهبد کاملاً متوجه این نگاه و فشردن بازو شد . بهمین دلیل سعی کرد بخندد و باهمان لکنت زبان گفت .

- خانم .. شما .. شما که میدانید زنها زود رنج هستند . خوب شما همسایه هستید و مانعی ندارد که از موضوع مطلع شوید .. سر یک پارچه حرفمان شد .. آخر اوتوقعش خیلی بالا رفته است ..

زن چاق که اخم هایش را درهم کشیده بود ، دوباره بالحن زننده ای خندید و گفت :

- خوب بعله ! از این اختلافات همیشه بین زنها و شوهرها پیش می آید .. انشاء الله ما شیرینی آشتی کنان را کی میخوریم ؟

مهبد دستهایش را بهم مالید و باناراحتی جواب داد :

— خبرتان میکنم . اصلاحها باید پیشقدم شوید وزن

مرانصیحت کنید .

زن دست دخترش را کشید و در حالیکه ازمهید عذر
خواهی میکرد ، دور شد . مهید در خانه را بست . دستش را
روی قلبش گذاشت و همانجا روی پله‌ها نشست . چنان کنترل
اعصابش را از دست داده بود و وحشت و هراس چنان بر قلبش
سنگینی کرده بود که اگر چند دقیقه دیگر گفتگویش با زن
همسایه طول می‌کشید . فریاد بر می‌آورد :

— بله . . . بله . . . من او را گشتم . . . بیایید تماشا

کنید . . . بیایید او را ببینید ، در باغچه دفن کرده‌ام ! . . .

مهید چند دقیقه بهمان حال روی پله‌ها نشست . دچار
انجماد فکری شده بود . افکارش چون توده‌های برف در
يك نیمه شب زمستانی ، در تاریکی مغزش یخ بسته بود و
نمیدانست باید چه تصمیمی بگیرد . . . سرانجام از جا برخاست
استفاده از مشروب می‌توانست برایش فراموشی بیاورد . خود
را به اتاق خواب رساند و مشغول خوردن مشروب شد و يك
ساعت بعد چنان کرده بود که مدهوش و بی‌خبر از حال رفت . . .



ترديك ظهر بود كه مهيد از خواب بلند شد . از ماجراهای روزيش چيزی بخاطر نداشت . سرش درد میکرد . حالتی بیمارگونه داشت . با عجله لباس پوشید و بطرف تلفن رفت تا با فسانه تلفن کند . حالا کم کم همه چیز را به یاد می آورد . جزئیات حادثه غیر قابل تحملی که روز پیش براو گذشته بود در مغزش جان گرفت . شماره تلفن خانه افسانه را گرفت . خود افسانه گوسی را برداشت و چون مهید را شناخت بالحنی سرد گفت :

- بهتر است به اقوام زنت اطلاع بدهی که او گم شده است ...

و بعد هم بهانه های آورد و از مهید خدا حافظی کرد و گفت :

- خودم بتو تلفن میکنم ...

مهید نمی دانست چرا یکباره افسانه اینقدر سرد و خشك شده است . افسانه وقتی گوسی را گذاشت با خود زمزمه کرد : « تا حالا من دنبال تو دویدم ، حالا نوبت توست ... »

باید بینم که بمن التماس میکنی ... باید به بینم که روی
 پاهایم میافتی و اشک می‌ریزی ... باید لذت پیروزی را
 بجشم ... افسانه واقعا اینطور فکر میکرد . او میدانست که
 مهبد اینک چون صید دست و پابسته‌ای اسیر اوست . صیدی
 که برای بدست آوردنش خیلی رنج برده و زحمت کشیده
 بود . حالا که مهبد معتاد شده بود ناگزیر بود که برای تهیه
 آن گرد لغتی دنبال افسانه بدود و افسانه آرزوئی جز این
 نداشت که غرور مهبد را بشکند . او را خرد کند . او از
 اینکه مردان مغرور را مستاصل و پیریشان و ناتوان و درهم
 شکسته مقابل خود بیند لذت می‌برد و اینک زمان درهم
 شکستن مهبد فرا رسیده بود ... موقع آن رسیده بود که مهبد
 را به بازی بگیرد ، رنجش دهد و از زاری و التماس لذت
 ببرد . افسانه مهبد را بیشتر از اندازه دوست و اگر میدانست
 که رقیبی نیرومند چون سودابه پای به میدان مبارزه گذاشته
 است ، هرگز تصمیم نمی‌گرفت غرور مهبد را چون جام
 بلورینی بر سنگفرش خود خواهیش بزند و بشکند ...
 مهبد بخانه اقوام زتش رفت و از آنها سراغ همسرش

را گرفت ! در يك لحظه تمام اقوام همسر مهبد به جستجو پرداختند به تمام نقاطی که امکان داشت او برود سرزدند و چون از یافتنش مایوس شدند به پلیس مراجعه کردند . پلیس به تحقیق و جستجو پرداخت . تمام آنروز و روز بعد را از مهبد بازپرسی کردند و مهبد بازبردستی و قدرت به سئوالات آنها جواب داد و گفت :

- این اولین بار نیست که او بطور ناگهانی خانه مرا ترك میکند . او همیشه عادت داشته که با کوچکترین اختلافی بعنوان قهر از خانه من برود ، ولی اینبار نمیدانم بکجا رفته است ، شاید خود را پنهان کرده تا مرا رنج بدهد . اقوام همسر مهبد نیز گفته‌های او را تأیید کردند و موضوع بسادگی برگزار شد . فقط پلیس از مهبد تعهد گرفت که تا پیدا شدن همسرش از تهران خارج نشود . مهبد که باور نمی‌کرد موضوع باین سادگی پایان پذیرد ، بقیه شب را به باده‌خواری و میکساری گذراند و پاسی از شب گذشته بود که بخانه برگشت سعی کرد با افسانه تماس بگیرد و موضوع را با او در میان بگذارد و از افسانه بخواهد که کمی از آن «گرد» برایش

بیاورد . ولی کوشش او بی نتیجه ماند و توانست با افسانه
تماس بگیرد . باناراحتی خود را روی تختخواب انداخت و
بفکر فرو رفت . می بایست هرچه زودتر از آن خانه شوم
اسباب کشی کند ، قادر بود در آن خانه ، خانه ای که هر گوشه اش
یاد همسرش را در او زنده میکرد بماند . جرات نداشت
بحیاط خانه نگاه کند و یا قدم به حیاط بگذارد ... خیلی
ساده می توانست خانه دیگری اجاره کند ... باخود زمزمه
کرد « فردا ... فردا صبح بدنبال خانه میروم ... » دفتازک
تلفن او را از فکریرون آورد . گوشی را برداشت . صدای
آشنائی از آنسوی سیم گفت :

— چرا دیشب تلفن را قطع کردید ؟

مهد لرزید . همان دختری بود که شب گذشته با او
تلفنی صحبت کرده و گفته بود که از جریان اطلاع دارد . آب
دهانش را پائین داد و گفت :

— من شما را نمی شناسم ...

— این مهم نیست . با هم آشنا میشویم

— ولی من باین آشنائی نیازی ندارم ...

- اشتباه می‌کنید . شما مثل يك زورق بی‌بادبان
 هستی . يك زورق بی‌بادبان قادر نیست رامزیادی را طی کند . .
 من می‌خواهم بادبان شما باشم . .
 مهیب دندانهایش را بهم فشرد :
 - شما دیشب مرا تهدید کردید .
 - منظورم تهدید نبود . می‌خواهم کمک‌تان کنم . افسانه
 دارد شما را بورطه سقوط میکشاند . این دختر يك شیطان
 پلید است . من میدانم شما همسران را نگشته‌اید و اینکار
 را افسانه کرده است .
 - شما از کجا می‌دانید ؟
 - برای اینکه وقتی افسانه وارد خانه شما شد ، از
 دیدن جسد هیچ عکس‌العملی نشان نداد که معلوم شود قبلاً
 لژاین جریان اطلاع نداشته است .
 - شما در آن موقع کجا بودید که او را دیدید ؟
 - من در خانه شما بودم !
 مهیب از جا پرید :
 - چی . . در خانه من ؟

- بله ... من و يك شاهد ديگر ... هر دو در خانه
شما بوديم . اگر شما از ديدن جسد آنقدر شتابزده نميشديد،
حتما ميفهميد كه مادر آنجا هستيم ...
مهدلبش را به دندان گزيد. حالا احساس ميكرد كه
اين دختر هر كي هسك از ماجرا اطلاع دارد و براي ساكت
نگاه داشتنش مي بايست حتما با او ملاقات كنم ... مع هذا
براي اينكه آخرين شك و ترديدش برطرف شود با خنده
گفت :

- من شما را مي شناسم ...
سودابه با خنده اي شادمانه جواب داد :
- قرار نبود بهم دروغ بگوئيم ... شما حتي يكبار هم
مرا ندیده ايد ...

- پس ديشب جي بود ؟
- ديشب مافقط با هم حرف زديم ...
- بله ... و چون من گوشي را قطع كردم ، ماما تان
را مجبور كرديد كه بدر خانه ميايديد . من نميدانستم دختر
همسايه ما اينقدر شيطان و فشنك و بازيكوش و ديرباور

است ...

سودا به احساس کرد که از حسادتش ناشناخته قلبش فشرده
میشود . بالحنی پراز حسادت گفت :

- پس دخترهای همسایه نیمه شب بدیدن شما می آیند!
دام مهلکی هستید شما ...

- نه ! چون تاکنون مرغی در این دام گرفتار نشده
است .

- دلان میخواهد من اولین مرغ گرفتار این دام
باشم ! ..

- نمیدانم !
سودابه صدای پائی پشت دروازه شنید و ناچار شد
با وجود اینکه از این گفتگولنت می پرید ، زودتر به آن خاتمه
دهد . باعجله گفت :

- دلان میخواهد مرا ببیند ؟
- دلم نمی خواهد ، آرزویش را دارم !
- بسیار خوب ، فردا ساعت ۶ بعد از ظهر در کافه
«قناری» منتظران هستم .

- اما من شما را نمی شناسم ...

- مهم نیست . خودم سراغتان می آیم .

و بلافاصله گوشی را قطع کرد . مهید سبککاری آتش

زد و به قدم زدن پرداخت .

خدا با بازجه ماجرائی در پیش است ؟ خدا کند این

نسیم تبدیل توفان نشود . .



مهید در یکی از دنج ترین گوشه ها روی صندلی نشست

و دستور داد :

- لطفا يك قهوه ..

و بعد به ساعتش نگاه کرد . از فرط التهاب و هیجانی

در آن مخترباشناس داشت ، یکساعت زرد آمده

بود و اینك فشار و سنگینی لحظات دیرگتر را بردوش خود

احساس میکرد ...

گارسون فنجان قهوه را روی میز گذاشت و مهید به

دود کردن سیگار و نوشیدن قهوه مشغول شد . وقتی قهوه اش

تمام شد ، بی اختیار فنجان را روی تالابکی برگرداند .
ناگهان دستی ظریف فنجان را برداشت و صدائی چون
زمزمه جویبار در يك نیمه شب مهتابی در گوش جان
همید ریخت :

— بکنارید فالتان را بگیرم !

فصل چهاردهم

مهید که در دریای توفانی افکار گوناگون غرق بود،
مختابزده ازجا پرید. سودابه مثل اینکه سالها بامهید آشنائی
دارد، روی صندلی نشست و چون دید مهید متعجب و حیرت
زده باو چشم دوخته است با صدائی آهسته گفت:

. - بنشینید.. خوب بیست اینطور مرا نگاه کنید..
مردم متوجه شدهاند..

سودابه راست میگفت. چند نفری که در آن نزدیکی
نفسه بودند و از تکان و حیرت مهید متعجب شده بودند، با
گستاخی به آندو چشم دوخته و گوشها را تیز کرده بودند تا
شاید از گفتگوی آندو چیزی دستگیرشان شود. مهید مثل

پس خجالت زده و شرمگینی سر جایش نشست و در حالیکه از نگاه کردن به سودابه هراس داشت، گفت:

- پس شمائید؟

سودابه همانطور که به فتنجان قهوه نگاه میکرد،

بی مقدمه پرسید:

- چرا دلتان میخواهد نابود شوید؟ چرا مایلید زمین

خشك و بی ثمری باشید که هیچ باغبانی امید روئیدن گلی را در آن نداشته باشد؟

مید دستهایش را روی میز گذاشت، خودش را جلو کشید و گفت:

- از کجا میدانید که من دارم نابود میشوم. منظور تان

چیست؟

- گوش کنید آقا؟ من حال شما را خوب میفهمم. بهمین

دلیل محکومتان نمیکنم.

شما بدببال يك سراب، در کویری خشك و بی آبها

شروع به پیشروی کردید و هنوز هم نمیدانید که راه را گم

کرده‌اید. عشق افسانه يك سراب و حشتناك است. بخود بیایید.

و قبل از آنکه از خستگی این جستجوی بی نمر و از عطش این
محبت دروغین بمیرید، خود را نجات دهید،
مهربد با خشم برسید:

- شما کی هستید که اینطور بی پروا در زندگی خصوصی
من دخالت می کنید؟ من هنوز شما را نمی شناسم. حتی اسمتان
را هم نمیدانم و شما اجازه نمیدهم با این حرفهای شاعرانه
و بی بروته خود مرا محکوم کنید.

سودابه بدون اینکه از خشم مهربد ناراحت شود
لجوجانه جواب داد:

- وقتی آدمی در دریا دارد غرق میشود و کسی بکمکش
میرود، مفروق کاری ندارد که این نجات دهنده کیست و برای
چه خودش را بخطر انداخته است. شما هم در موقعیت فعلی
وضعتان بهتر از يك مفروق نیست.

- من اصلا نمی فهمم! از حرفهای شما سرد نمی آورم!
چرا آقا! خوب میفهمید. ولی عادت کرده اید که با
محبت های دروغین و کذب خود را سرگرم کنید. محبت های
مبتذل و بوج و بی ارزشی چون عشق افسانه. حیف است این

همه وفا و صفا را بیای، دختری بریزید که چون دیوانه ای
خطرناک، هدف معینی ندارد و صرفاً برای سرگرمی و شاید
هم منظوره‌های دیگر شما را بیازی گرفته است.

مهبذ از کوره در رفت. میج دست سودابه را گرفت و
اورا جلو کشید و در حالیکه رگهای گردنش متورم شده و
شرخی خشم صورتش را رنگ زده بود گفت:

- شما چرا با افسانه دشمنی می‌کنید؟ اصلاً شما کی
هستید و از من چه میخواهید؟ مردمی که بصدای بلند مهبذ
بطرف آنهارو برگردانده بودند با چشم‌های از حلقه درآمده
باین دختر جوان و مرد خشن می‌نگریستند، باعث شدند که
مهبذ دست سودابه را رها کند و از جا برخیزد و شتابزده يك
اسکناس مچاله شده روی میز بیاندازد و سرعت از کافه خارج
شود. سودابه نیز بدون اینکه خونسردی خود را از دست
بدهد، بدببال او از کافه خارج شد و هر دو در سربالائی خیابان
روزولت براه افتادند. سودابه مثل عاشقی دلخسته بازوی
مهبذ را گرفت و در حالیکه خود را سخت باو چسبانده بود
گفت:

مثل بچه هستی! يك بچه لجوج! بگذار همه چیز را برایت تعریف کنم.. مهید بدون اینکه اعتراضی بکند در سکوت کامل بحرفهای سودابه گوش داد و سودابه نیز تمام جریان را از لحظه‌ای که با مینو به‌خانه او رفته تا موقعی که آنجا را ترك گفته بودند و نیز موضوع نوار ضبط صوت را برای مهید تعریف کرد و بعد افزود:

— شاید برای تو عجیب باشد. شاید باور نکنی که يك دختر دانشجو باین سادگی دل به‌مرد غریبه‌ای به‌بندد و بخاطر او خود را بنظر بیندازد. اما من، من اینکار را کردم و توجه بخواهی و چه فخواهی این بازی خطرناك را تا پایان ادامه خواهم داد. می‌خواهم بتو نشان دهم که محبت واقعی چیست. می‌خواهم تورا لبریز کنم. مثل يك جام ..

مهید آهسته پرسید:

— تو از کجا میدانی علاقه افسانه نسبت بمن دروغ است.

— گوش کن مهید. هوا وجود دارد، هست، اما هرگز

نمی‌توان جامی را با هوا لبریز کرد. افسانه هم وجود دارد، اما او آدمی نیست که بتواند خلاء زندگی تو را پر کند. نوبك آدم نهی هستی. هرگز فکر کرده‌ای چرا به افسانه روی آوردی؟ چطور شد که او را در زندگی خود راندادی و چشم بسته اسیرش شدی؟ من او را نمی‌شناسم، نمیدانم که کیست و چگونه در زندگی تو وارد شده و تا کجا پیش رفته است. اما همینکه تو را در چنین لحظاتی تنها و غمگین می‌بینم، می‌فهمم که او قادر نیست بر شاخسار زندگی تو گلی برویاند. او ممکن است چون آب نمك تو را بخشکاند، بسوزاند و نابود کند، اما هرگز امکان ندارد که بتواند چون بارانی بر سر زمین تشنه قلب تو بیارد و سیراب کند.

مهدد بفکر فرورفت. این دختر بیگانه، این دختری که بزور خود را با او چسبانده و با گستاخی در زندگی او دخالت کرده بود، راست میگفت الان افسانه کجاست؟ در روزهایی که او به افسانه، به وجودش، به محبتش احتیاج دارد، افسانه از ملاقات با او، حتی از صحبت تلفنی با او خودداری میکند. آیا جز اینست که افسانه به هدف خود که معناد

کردن مهید بود رسیده است ؟

بارانی ملایم و آرام شروع پیاریدن کسود . مهید و سودابه مدت‌ها بدون اینکه کلامی بر لب آورند ، زیر باران راه‌پیمائی کردند. سودابه حال مهید را خیلی خوب درک می‌کرد و میدانست که الان به‌چه فکر مشغول است. بهمین دلیل سکوت کرده بود و می‌گذشت تا مهید بهرچه دلخواهش است بیاندیشد. مهید فکر میکرد : «چگونه میتوانم از افسانه چشم‌پوشم ؟ مگر امکان دارد که این دختر را با آن همه علاقه‌ای که باو دارم یکباره رها کنم؟ مگر امکان دارد این دختر غریبه بتواند جای خالی افسانه را پر کند ؟ وانگهی من اکنون یکمرد معتادم . مردی از هم گسیخته که بدوستی و آشنائی افسانه نیاز دارم. کی میتواند جوابگوی این نیاز باشد؟» و بعد یکدفعه با صدای بلند گفت:

- نه.. نمیتوانم .. قدرتش را ندارم.

سودابه بازویش را فشرد:

- قدرت چکاری را نداری؟

ترك کردن افسانه‌ها . من باو نیاز دارم . من بساو
عادت کرده‌ام . به خندیدنش ، به رامدقتنش ، به صدایش ، به
رایحه دل‌انگیز موهایش و به ..

سودابه بالحنی اندوهگین جوابداد:

- و به چی؟

مهبد شاه‌هایش را بالا انداخت و اندیشید: «حالا که
این دختر از همه چیز اطلاع دارد، چه لزومی دارد که مساله
اعتیادم را از او پنهان کنم؟» خصوصا که از چند لحظه پیش
تشنج ولرز شروع شده بود. تمام گلبول‌های خوش‌دیوانه
گری آغاز کرده و غذا می‌طلبیدند . همان غذائی که مهبد
مدتها بود برایشان تدارك دیده بود، سودابه ناگهان پرسید :
- مهبد تو را چه میشود؟ مریض هستی؟ چرا می‌لرزی؟
چرا این‌طور رنگت کبود شده‌است؟

- مهبد با عجله گفت:

- مرا بنخانه برسان .. خواهش میکنم .. عجله کن ..
سودابه جلوی اولین ناگسی را که از آنجا گذشت
گرفت و همان‌طور که زیر بازوی مهبد را که دیگر قادر

به کنترل خود نبود گرفته بود ، او را سوار تاکسی کرده يك ربع بعد مهيد روی تخت خوابش افتاده بود و مثل مار گزیدهای بخود می پیچید . دهانش کف کرده بود ، چشم هایش از حلقه بیرون زده و لب هایش بشدت کبود شده بود . سودابه وحشتزده باو نگاه میکرد و نمیدانست برای نجات مهيد چکار باید بکند . مرتب روی مهيد پتو و لحاف می انداخت تا شاید از لرز او جلوگیری کند و چون میدید مهيد نمیتواند یکجا آرام و قرار بگیرد و مرتب خود را از روی تخت خواب پائین می اندازد و میخواهد پنجه هایش را در زمین فرو برد ، به کمرش رسید دکتری خبر کند . اما مهيد فریاد زد :

.. به افسانه تلفن کن . . باو تلفن کن و بگو که من چه

حالی دارم . . فقط او میتواند مرا نجات دهد . .

سودابه تقویم مهيد را از جیبش بیرون آورد و شماره

تلفن افسانه را پیدا کرد و بخانه او تلفن نمود . اما جواب

دادند افسانه در خانه نیست . لحظه به لحظه حال مهيد وخیم تر

میشد . سودابه که علت این حالت وحشتناك و در عین حال

رفت انگیز را نمیدانست با استیصال شانه‌های مهیدرامی مالید
و هر بار که مهید چون حیوان وحشی و درنده در قفس افتاده‌ای
نعره میکشید و صورتش را به زمین میکوبید، سودابه هراس
زده بگوشه‌ای از اتاق پناه میبرد و التماس میکرد :
- مهید بگذار به دکتر تلفن کنم . تو حالت خیلی
خطرناک است.

آنوقت مهید با پوزخندی دردناک جواب میداد:
- حالا فهمیدی به چه حیوان وحشی و خطرناکی علاقمند
شدی .. به يك حیوان هارا من هارم! من .. من .. و تشنج
اماش نمیداد که حرفش را تمام کند. سودابه که میدید موقع
بازگشتش بمنزل فرا رسیده و ساعت نزدیک هشت شب شده است
درمانده بود که چکار کند . قادر نبود مهید را با آن حالت
استهناک رها کرده بخانه بازگردد. از طرفی اجازه نداشت پیشتر از
ساعت هشت شب بیرون از خانه بماند . بفکرش رسید از
مینو کمک بگیرد . ولی خیلی زود از این فکر منصرف شد.
اگر مینو میفهمید سودابه در آن موقع شب در خانه مهید است،
ممکن بود رازش فاش کند و پدر و مادرش را از جریان مطلع

سازد.. مهبد همچنان از تشنج اعصاب بخود می پیچید چشمهای
از حلقه بیرون زده اش به نحو وحشتناکی ترسناك و غیر طبیعی
شده بود . سودابه یکبار دیگر التماس کرد:

- مهبد بگذار دکتر خبر کنم .. حال تو خطرناك است ..

مهبد یکدفعه فریاد کشید:

- بگذار حرفی را که دکتر بتو خواهد گفت ، خودم

بگویم . دکتر با اولین نگاه سر تکان خواهد داد و بادلسوزی

خواهد گفت: بدبخت بیچاره معتاد است . يك هروئینی

مینوا است .. میفهمید خانم . من معتاد درمانهای هستم

که به آن گرد لغتی احتیاج دارم . همانگونه که تو برای

زنده ماندن به هوا نیازداری من نیز برای زندگی کردن

به .. به ..

چانه مهبد کلید شد . حرف دو دهانش یخ بست و با

حالتی غیر قابل توصیف ، مثل آدم برق گرفته ای بی حرکت

ماند . اگر صدای خرخر گلوش نبود ، سودابه خیال میکرد

او مرده است . اما صدای ناهنجاری که از لای دندانهای کلید

شده‌اش بیرون می‌آمد ، به سودابه می‌فهماند که مهید زنده
است و باید برای نجاتش اقدامی کند . با سرعت بطرف در
اتاق دوید تا از خانه خارج شود . اما ناگهان سینه به سینه
افسانه روبرو شد ! افسانه باالدکی تعجب به سودابه نگاه
کرد و بالحن ییشداری گفت :

- بزمستان را بهم زدم :

سودابه که افسانه را می‌شناخت با صدای خفیه کی جواب

داد :

- در اینجا کسانی بزم پیا می‌کنند که کلید خانه را

همراه دارند و بدون زنگ زدن وارد میشوند !

افسانه شنیده‌اش را بالا انداخت و بدون اینکه جواب

مطلب سودابه را بدهد .

پرسید :

- معشوقتان کجاست خانم ؟

سودابه دندانهایش را روی هم فشرد و با انگشت مهید

را نشان داد و گفت :

— قربانی شما آماجاست . دارد جان میدهد . مگر

سماجز این میخواستید ؟

افسانه یکباره از کوزه در رفت . رودر روی سودابه
ایستاد و گفت :

کی به سرکار علیه اجازه این فضولها را داده

است ؟

سودابه احساس میکرد موقع آن رسیده است که با
این رقیب بچنگد و با از میدان بدر رود و با او را از میدان
بدر کند. از همان لحظه ای که افسانه را دیده بود، میدانست
که چنین موقعیتی خواه ناخواه پیش می آید . بهمین دلیل
نگاهش را راست و مستقیم در چشمهای افسانه دوخت ،
دستهای کشیده و خوش تراشش را مشت کرد و چون پلک
مادهای غریب :

— اگر تو بامحبت کاذب و دروغینت بخود حق میدهی

که مالک جسم و روح مهید باشی ، پس من بیشتر از تو حق
دارم . چون مثل تو هرزه و دروغگو و دورو نیستم . مثل تو
نمیخواهم از آب گل آلود ماهی بگیرم . تو کمترین هرزه ای

هستی که بر بام هر خانه‌ای که پیش بیاید ، مینشیند . وای من، من اگر از خستگی بمیرم ، اگر باز تیز پروازی هم مثل تو در تعقیبم باشد ، جز بر بام دوست نخواهم نشست . تو هم بهتر است بدانی از این پس من رودر روی تو قرار دارم . مثل يك دشمن سرسخت ، مثل يك صیاد بی رحم و تاز پای نیاندازمت ، تانارهای پلیدی را که دور این مرد بدبخت تنیده‌ای باز نکنم ، هرگز راحت نخواهم گذاشت . میشنوی... هرگز !

افسانه بارك پریده و دستهای لرزان باین دختر نگاه میکرد . در ته دلش احساسی غریب بوجود آمده بود . از این دختر میرسید و این اولین بار بود که او از کسی احساس ترس میکرد . بلافاصله فکری شیطانی و هول‌انگیز از مغزش گذشت . مرك سودابه جواب گستاخی سودابه را باید بامرك داد . خیلی راحت میشد او را از میان برداشت . يك تصادف انومیل همه چیز خاتمه میداد بدون اینکه کسی سوء ظن ببرد . افسانه باخوسردی لبخندی زد و گفت :

- بسیار خوب رقیب عزیز من ... باهم مبارزه میکنیم !

فقط بدانید که در این مبارزه من سلاح‌های خطرناکی دارم ...

سودابه حرف او را قطع کرد و جواب داد :
- ولی سلاح من فقط محبت است . محبت پاك و بی
غل و غش ...

افسانه روی مهبد خم شد و با همان اولین نگاه فهمید
که مهبد از چه رنج میکشد . او مخصوصاً روپنهای کرده بود
تا به مهبد بفهماند که درد اعتیاد تا چه اندازه کشنده است .
افسانه در حالیکه سودابه باو خیره شده بود ، در کیفش را
گشود و کمی از آن گردکشنده را در بینی مهبد ریخت ...
هنوز چند دقیقه‌ای سپری نشده بود که کم‌کم حال مهبد جا آمد ،
از جا برخاست . با چشمهای اشك‌آلود به افسانه نگاه کرد و
در حالیکه بغض گلویش را میفشرد و از حال خود بسیار شرم‌منده
و ناراحت بود ، گفت :

- افسانه باید کمکم کنی ... من نیاز دارم ... به «آن»
نیاز دارم ...

افسانه خونسرد جواب داد : تو در مقابل پول هر چقدر

خواهی میتوانی بخری ... اینکه غصه ندارد !
سودابه درسکوت کامل ، بالبخندی اندوهکین خایه
مهید را ترک کرد و مهید که تازه احساس نموده بود درجه
دام هولناکی گرفتار شده است ، انگشتش را بطرف افسانه
بلند کرد و فریاد کشید :

- برو بیرون ... دیگر نمیخواهم تو را به بینم ... دیگر
نمیخواهم ! ...

فصل پانزدهم

افسانه شانه پالا انداخت و گفت:

- بسیار خوب میروم. ولی درست فکر کن: چند ساعت دیگر یا فردا صبح، باز بمن احتیاج خواهی داشت. باز بمن التماس خواهی کرد که بیایم و از مرگ نجات بدهم ..
مهد غریبه:

- نه.. هرگز.. هرگز بتوروی نخواهم آورد. من دیگر تو را شناخته‌ام. تو يك دلالی! دلال هرزه‌ای که برای مکیدن خون قربانیت بهر حيله‌ای متوسل میشوی. توفقط میخواستی جیب‌های بدت را پر کنی، همین و بس! نه از انسانیت بوئی برده‌ای و نه از عشق چیزی میدانی. تو يك دام فریبنده اما

هولناکی، مثل کوهستان میمانی که فریب میدهی و وقتی بسوی
 خود کشیدی در فعدره‌های پستی و دروئی و نیستی سرنگون
 میسازی. من دیگر نمیخواهم کوهنورد این کوهستان هولناک
 باشم. دیگر نمیخواهم قایق بی بادبانی باشم که اسیر امواج
 دریای هوس تو بهر سو کشانده شوم.. من مرك را برای زندگی
 تنگین و نکبت بار ترجیح میدهم و از این پس بتو به چشم
 يك روسپی نگاه میکنم. نه.. تو از يك روسپی هم بدتری.
 روسپی بدبخت اگر تن آلوده‌اش را عرضه میکند، صرفاً
 برای اینست که زنده بماند و زندگی کند. شکم گرسنه‌اش
 را سیر کند. اما تو بادام تن تنگینت، مرده‌ها را بدام میکشی
 تا کیسه پدرت را افباشته کنی. پس تو هرزه‌تر و شرم‌آورتر
 از هر روسپی هستی..

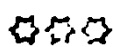
مهبد خاموش شد. نفس نفس زنان روی تخت خواب
 نشست و دستهایش را بهم قلاب کرد تا از لرزش آنها جلوگیری
 کند. حالا نوبت افسانه بود که چون کوهی آتشفشان، منفجر
 شود. تازیانه کلمات مهبد دردناکتر از آن بود که افسانه
 بتواند تحمل کند و دم نزنند. چشمهایش را درشت کرد و بالحنی

تحقیر آمیز جواب داد:

- تو خیال میکنی کیستی؟ يك مرد بدبخت معتادی هستی که باید از من هوای زندگی گدائی کنی. • تو يك قاتل دیوسیرتی که همسرت را به قتل رساندی تا با دختری چون من عشق بورزی. • اگر من بتو هروثین ندهم چکار خواهی کرد مثل مکس حقیری میمائی که باید از تفاله و آشغال دور ریخته‌ای سد جولمائی! اگر من هرزه‌ام، تو حقیری. • زیرا که من با تمام هرزگی به کسی نیاز ندارم. • يك عقاب بلند پرواز هرزه خیلی بهتر از يك مکس حقیر است! من میروم، ترا ترك میکنم تا روزی بینایم بیافتی و التماس کنی. • چون يك برده در بارگاه پرجلال من زمین حقارت بیوسی و جام بلورین غرورت را باراده من بر زمین بزنی و بشکنی. • • خدا حافظ ای مکس حقیر. • • ای مرد درمانده و معتاد بدبخت!

افسانه با قدم‌های بلند از اتاق خارج شد و درواپشت سرش بهم زد. • مهبد تازه بخود آمد. • تازه فهمید که دچار چه اشتباه بزرگی شده است و تا چه حد باین دختر سرسخت و

مفرور و خودخواه با همه پستی و هرزگیش احتیاج دارد.



خورشید محبت و عشق در دل افسانه غروب کرد و شب
سیاه نفرت بر قلبش خیمه زد. پس از مشاجره آروز، افسانه
هرگز نتوانست آثار زخمی را که بر اثر تازیانه کلمات مهید
بر رویش نشسته بود پاک کند و وجود مهید چون شمعنی در
نهایخانه دلش خاموش شد و جز نفرتی به سیاهی شب‌های بی
ستاره یادی از مهید در او باقی نماند.

افسانه دیگر در خود کشتی نسبت به مهید احساس
نمیکرد و منتظر بود تا مهید بسوی او بازگردد. میدید که
مهید ذره ذره نابود میشود، از بین میرود، تباه میگردد و به
قعر ذلت سقوط میکند. ولی او آرام بود و انتظار میکشید.
در این میان سودابه با حسرت و اندوه شاهد از میان رفتن مهید
بود. چند بار تلاش کرد تا مهید را بسوی خود بکشد و برایش
کاری انجام دهد، اما مهید که خود را افتنا شده میدید، از سودابه
روی پنهان میکرد، خود را با او نشان نمیداد و سعی میکرد
حتی المقدور خود را پنهان کند.



زمان کوله بار ایام را بر دوش داشت و در کوره راه
زندگی پیش میرفت. زمستانها جای خود را به بهارها میداد
و تابستانها فرا میرسید و پائیزها جلوه گری میکرد. مهبد را
بعلت اعتیاد، سوءاستفاده از اموال دولتی، بی نظمی و ترك
خدمت بمدت های طولانی، عدم انجام وظیفه و دهها عیب و
بهانه دیگر از اداره اخراج کردند. خانه نیمه تمامی را
که در دنت ساختمان داشت فروخت و تمام پولش را صرف
هروثین کرد. پس از آن بفروش اسباب واثاثیه منزلش پرداخت
دخترش را بعلت اینکه پدرش قادر نبود هزینه ماهانه او را
پردازد از آموزشگاه شبانه روزی اخراج کردند و پدر و مادر
همسر مقتولش نگهداری از بیچه را بعهد گرفتند. مهبد را
دیگر کسی نمیشناخت. این حقیقت تلخ و زنده ای بود که
آسان نمیشد پذیرفت. مهبدی که روزگاری نگاهش قلب
دختران را می لرزاند. مهبدی که میان دوستانش به شیک پوشی
و لطافت مشهور بود، اینك تبدیل به مرد زنده پوش و لگردی
شده بود که شبهای پائیز و زمستان را در بیغوله ها و قهوه خانه

های جنوب شهر و شبهای بهار و تابستان را در پارک‌های عمومی و گوشه خیابانها به صبح میرساند. سپیده و سحر در شب زندگی او ناپدید شده بود. به تک‌درخت پیر و خشک و بی‌ثمري می‌مانست که هرگز امید رویش شاخ و برگي در آن نبود.

سودابه با کوششی عجیب و پی‌گیر، با محبتی غریب و شکفت، با وفاداری و عشقی غیرقابل وصف هنوز هم به یاد مهبد از دست رفته بود. کم و بیش اطلاع داشت که مهبد چه روزگار اسفناکی را می‌گذراند، ولی هرگز نتوانسته بود او را بیابد. وقتی نشانه‌ای از او بدست می‌آورد آسیمه سروشتابان بطرف مقصود میشتافت و چون به آن بیغوله‌ها یا به آن قهوه‌خانه که نشانش داده بودند، میرسید جز چند متلک و نگاه پرت‌مسخر چیزی نمی‌یافت. مهبد چون روح نفرین شده‌ای در همه جا سرگردان بود ولی سودابه نمیتوانست این روح نفرین شده را بیابد و طلسم جادوی نفرینش را بشکند و نجاتش دهد. افسانه چون مأموری چیره و آزموده مثل دوزخی سنگدلی که مأمور عذاب است، همه جادو تعقیب

مهید بود . میخواست یسند کی واپسین فروغ این شمع
 خاموش میشود. کی این مرد غرورش را زیر پا میگذاورد و
 بسوی او باز میگردد. اگر مهید بسوی افسانه باز میگشت ،
 افسانه بدون شك نجاتش میداد. از گرسنگی و در بدری
 رهایش میکرد و دردستگاه پدرش شغلی باو واگذار میکرد .
 اما مهید با وجود اینکه همه چیزش را از دست داده بود ،
 با وجود اینکه دردی کش میخانه ها و جارو کش قهوه
 خانه ها شده بود، هیچوقت بفکرش نرسیده بود که بسوی
 افسانه باز گردد. به پایش ییافتد و التماس کند و از او طلب
 بخشش نماید. اگر او همه چیز خود را از دست داده بود، هنوز
 يك چیز داشت، يك چیز با شكوه و آن غرورش بود!

یکروز که افسانه دیگر طاقش تمام شده بود، برای
 اینکه زهر کلامش را در جام جان مهید بریزد و او را بیازی
 بگیرد، هنگامیکه مهید در هم شکسته و گرسنه از قهوه خانهای
 خارج میشد، با صدای باندا او را صدا کرد:
 - اوهوی عموا

مهبد ایستاد و بدون اینکه سر بلند کند به افسانه
تردیک شد.

- گوش کن عمو، دلم میخواهد این اتومبیل را مثل
برف تمیز کنی.. فهمیدی؟

مهبد احساس کرد این صدا، صدای آشناست. صدائی
است که روزگاری در گوشش ترانه عشق خوانده است و بجوای
محبت و نیاز سرداده است. قلبش تپید. سرش را بلند کرد و
چشمهای خوش حالتش را که هنوز در اعماقش نجیبزادگی
و اصالت می درخشیده به افسانه دوخت. افسانه لبخندی تحقیر
آمیز بلب داشت و با تحقیری شکننده او را مینگریست.
مهبد بدون اینکه کلامی بر لب آورد، دستش را بلند کرد
و سیلی سخت و محکمی بگوش افسانه زد. این سیلی چنان
سریع و برق آسا نواخته شد که افسانه تا چند لحظه نتوانست
بفهمد چه روی داده است. مهبد همچنان بر جای ایستاده
بود و به افسانه بگناه میکرد، گوئی تمام تحقیرات دنیا را
در این سیلی جمع کرده و بصورت افسانه کوبیده است.
افسانه یکدفعه فریاد کشید:

.. زنده پوش دوره گرد!.. گدای گرسنه!.. توبه صورت

من سیلی میزنی؟

راندۀ افسانۀ که برای خرید يك پاكٲ سبكاز از آنجا دور شدۀ بود باشنیدن فریاد افسانۀ خود شرا به آنجا رساند . گریبان مهبدا گرفت و اورا كه از فرط اعتیاد و كرسنگی جانی در بدن نداشت با يك حركت از زمین كند و چند قدم آنطرفتر پرتاب نمود. مهبدا نقش زمین شد، اما خیلی زود از جا برخاست و در همین موقع مشٲ راندۀ افسانۀ روی لب های او پائین آمد. قسمتی از لب مهبدا پاره شد و یکی از دندانهایش شكست و خون جاری شد . اما مهبدا نه ناسزائی گفت و نه حمله ای كرد. برجا ایستاد و با صدائی لرزان به افسانۀ گفت :

— اگر راضی ترمیشوی، دستور بده بازهم بزنند. ولی
بنان اگر همه بازیانه‌های دیارا بر بدن من فرود آورند،
بازهم عقیده‌ام نسبت به تو عوض نخواهد شد. تو از یک روسپی
هرزه‌پست تری!

این جمله چنان خشم افسانه را برانگیخت که
بی اختیار دستش را باکیف بالا برد تا بصورت مهبد بگوید.
اما مهبد خیلی تند مچ دست او را میان زمین و آسمان گرفت
و گفت:

— زنان هرزه فقط میتوانند مردان پست را بزنند و
من آنقدر تنزل نکرده‌ام که دست چون توئی بر سرم فرود
آید!

بعضی افسانه ترکید، دوان دوان خودش را باتومبیلش
رساند و به رانندماش که آماده میشد یکبار دیگر به مهبد
حمله کند، گفت:

— ییا.. ییا برویم.. میدانم با او چکار کنم. او یک قاتل
خطرناک است که باید تحویل پلیس داده شود!

مهبد از این تهدید ترسید و نه تکالی خورد. برای او
بالا ترازیهای دیگر ریکی وجود نداشت.. برای او دیگر
زندگی معنا و مفهومش را از دست داده بود. از مدت‌ها پیش
نقشه میکشید. نقشه اینکه چگونه بزندگی سراسر درد و
اندوهش خاتمه دهد و از اسارت اعتیاد و رنج رهایی یابد.

تا افسانه به مأمورین پلیس جریان قتل را خبر میداد و تا -
مأمورین پلیس باغچه خانه سابق او را جستجو میکردند و در
صد دستگیری او بر میآمدند ، مهبد بزنگیش خاتمه داده
بود.. خودکشی آخرین چاره بود . چون توفانی بود که
میتوانست این درخت پوشیده ویی ثمر را از ریشه برگزند..

اتومبیل افسانه بحرکت درآمد و مهبد باشانه های
آویخته، شکم گرسنه و گونه های زرد و تکیه ، بطرف
قهوه خانه دیگری راه افتاد تا با چند ریال که از چند روز
پیش ذخیره کرده بود ، تریاکی برای خودکشی تهیه
کند !



مینو دستش را روی شاه سودابه گذاشت و گفت:
- سودابه چه فایده ای دارد عشق يكِ مرد معتاد که
در قهوه خانه ها زندگی میکند و از راه ماشین شوئی، جادو کشی
و کلر های پست دیگر برای زخمِ اعتیادش مرهم تهیه
می کند ؟

سودابه اشکهایش را پاک کرد و جواب داد:
 - مینو نمیدانی، نمیدانی.. توازدل شوریده من خبر
 نداری، خیلی تلاش کرده‌ام، خیلی سعی کرده‌ام تایاد او را
 ازدل بزدایم و خاطره‌اش را فراموش کنم. اما نشده.. نشده..
 نمیدانم درنگاه مهبد چه بود، دروجود او چه طلسمی بود
 که مرا اسیر کرده. چگونه ممکن است اولین عشق را از
 یاد بردن و نقش او را از ضمیر دل پاک کردن؟ .. من قادر
 نیستم. اینک که فهمیده‌ام او در کجاست، میروم و نجاتش می-
 دهم. من درخودم این قدرت را می‌بینم که او را نجات دهم
 و زندگی بازگردانم. من میتوانم باین درخت خشکیده و
 سوخته دوباره زندگی بخشم..

مینو سکوت کرد. فهمیده بود که نمیتواند جلوی
 سودابه را بگیرد و سودابه ازجا برخاست و ازخانه بیرون
 آمد و سوار تاکسی شد و آدرس یکی از خیابان های جنوب
 شهر را داد. وقتی جلوی قهوه‌خانه از تاکسی پیاده شد، موجی
 از نگاه های حیرت زده بطرف او برگشت. آنجا جایی نبود
 که امثال سودابه بتوانند براحتی رفت و آمد کنند. چند جاهل

ولگرد باعجله خودشان را باو رساندند و هر کدام متلکی
زشت و چندیش آور نصیبش ساختند. سرانجام جوان
چهارشاه‌ای که کلاه مخملی مشکی بسر و لباس راه راه
گشادی به تن داشت به کمکش شتافت و با احترامی جاهلانه
پرسید :

- خانوم پینخشید از دست ما خدمتی ساخته است؟
سودابه بخیال اینکه این یکی هم از آن سری مزاحمین
دیگر است وحشزده روی برگرداند . اما جوان همانطور
که بایک زنجیر بلند بازی میکرد گفت:
- خانوم همه ما جنوب شهری ها بی معرفت هستیم .
ما مردیم و توهم خواهر ما هستی. اگر کلری داری بروی
چشم انجام میدهم.

سودابه در لحن گفتار او صداقت و راستی و پاکی را
احساس کرد . با صدای لرزان گفت:
- دنبال یکمرد میگردم.

بعد مشخصات مه‌بد را با دقت برای جوان جاهل تعریف

کرد. قهوه‌چی که سینه‌کش آفتاب نشسته بود گفت:
- جواد آقا، گم‌ونم دنبال «غریب شیرهای» میگردد.
اون‌نوی پستوی قهوه‌خونه خوابیده... بیچاره مریضیه. نمیدونم
چشه...

مهید میان مردم می‌فوله‌ها وزاغه‌ها به «غریب شیرهای»
معروف شده بود چون هیچکس اورا نمیشناخت و نمیدانست
از کجا آمده است. آروز صبح مهید به قهوه‌خانه «آق‌تقی»
رفته و گفته بود که بیمارم. بعد هم کرایه دوشب پستورا
پیش پیش پرداخته و بعد از خوردن یک چائی خوابیده بوده نه.
قهوه‌چی و نه شاگردش، هیچکدام نفهمیده بودند که «غریب
شیرهای» یا مهید مقدار زیادی تریاک خورده و خود را مسموم
کرده است!

سودابه با همان صدای لرزان پرسید:

- اجازه میدهید اورا ببینم؟

جواد جلو افتاد و گفت:

- یا خواهر، اینجا قابل شومارای نداره، اما ما...

مهمون نوازیم... یا تو خواهر..

سودابه باترسی آشکار دبال جواد قدم بداخل قهوه-
خانه گذاشت و دو نفری بطرف پستو که نور خورشید نمی
توانست به آن رخنه کند و در تاریکی فرو رفته بود پیش
رفتند .

جواد ، گولی سیاه وریش ریشی را که جلوی در پستو
آویخته شده بود کنار زد و روشنائی فرصتی یافت تا بدرون
پستو بخزد ، مهبد کف پستو خوابیده و از حال رفته بود . خر
خر میکرد ، رنگ به صورت نداشت ، سرش پائین افتاده و
سپیدی چشمهایش از لای پلکهای سنگین و رویهم افتاده او
به نحو وحشتناکی دیده میشد. سودابه ابتدا نظری سرسری
و کوتاه با و انداخت . اما او را شناخت و یاتوانست باور کند
که این مرد ، این مرد شکسته و زولیده و کثیف که واپسین
ساعات عمرش را میگذراند ، همان مهبد باشد . مهبدی
که هر کلاش چون جویباری که در باغ جاری میشود ، در
دل و روح شنولنده می نشست و نگاهش چون سپیدایکه
تاریکی شب را میشوید ، بر آسمان دلها رنگ میزد . دوباره

باونگاه کرد و کمی بطرفس خم شد و یکدفعه فریاد زد :
- آه خدای من ... این مهید است ... مهید ...
و بلافاصله در کنارش زانوزد و نشست . شانه‌هایش را
تکان داد :

- مهید ... مهید ... بیدار شو ... صدای مرا
میشنوی ... ؟

جواد که هنوز در پستو ایستاده بود و با حیرت به این
دختر شیک پوش و به « غریب شیرهای » مینگریست ،
گفت :

- خواهر خیال میکنم نزدیک به موته ا
مکه خرخر صدایش را نمیشنوی ...
سودابه در حالیکه اشک در چشمهایش حلقه بسته
بود ، بطرف جواد برگشت و گفت :

- نه ... چطور امکان دارد ... نه ... جواد ابروهایش
را درهم کشید . دستمال یزدی بزرگش را از جیت درآورد
و همانطور که دستمال را لوله میکرد گفت :

- خواهر نه چیه؟ ما که از پشت کوه قاف نیامده ایم ..
خودمون قاپ قمار خونه انم .. این یارو تریاک خورده ..
معلومه که خیلی هم خورده .. اگر کم خورده بود تا حالا در
خوش حل شده و کارشوساخته بود. اما چون خیلی خورده
هنوز زنده است. ازما حرف بشنوخواهر ..

سودابه ازجا پرید :

- پس باید نجاتش بدهیم .. باید اورا به بیمارستان
برسایم ... آقا خواهش میکنم کمک کنید .. کمک کنید او
را ببریم ..

جواد گفت :

- ای بچشم !

وخم شده وبا يك حرکت پیکر ضعیف و ناتوان مهبد
را روی دوش انداخت و پشت سر سودابه از قهوه خانه خارج
شد. عده زیادی از عابرین و کسبه اطراف که فهمیده بودند
يك يک خوشگل، دنبال «غریب شیرمای» میگردید، مقابل
قهوه خانه اجتماع کرده بودند و هر لحظه نیز بر تعدادشان افزوده
میشد. سودابه بزحمت از لای جمعیت راهی گشود و چشم های

هراس زده‌اش را بدو طرف خیابان دوخت تا بلکه تا کسی پیدا کند . جواد که انبوه جمعیت کلافه‌اش کرده بود فریاد کشید :

- ده تا کس ها مکه شهر فرنگه .. راه بدین هوا
بیاد .. باروداره میمره شما جمع شدین به تماشا ؟

در این موقع يك اتومبیل شورلت قدیمی که گوئی ز
موزه بیروش آورده بودند جلوی پای جواد ترمز کرد و مرد
کلاه مخملی که پشت فرمان نشسته بود سرش را از پنجره
بیرون آورد و گفت :

- چی شده جواد آقا ؟

جواد بدون اینکه جواب او را بدهد در اتومبیل را
گشود و مهبد را روی صندلی عقب انداخت و بعد با صدای
بلند گفت :

- خواهر بیا که خدا رسونده زود باش راه
بیاقتیم ...

سودابه باراك و روی پریدند در حالیکه قبلش از شدت

طپش میخواست سینه‌اش را بشکافد و بیرون ببرد سوار
 اتومبیل شد . او در آن لحظه بهیچ چیز جز نجات مهید نمی-
 اندیشید . حتی از این هراس نداشت که پدرش ، مادرش یا
 یکی از اقوامش او را در آن حالت عجیب با آن مرده‌های
 عجیب و با آن بیمار عجیب به‌بینند ، برای او مهم این بود که
 مهید را از مرگ نجات دهد . اگر مهید می‌مرد ، زندگی او
 نیز به پایان می‌رسید . مهید خورشید دیای او بود و با غروب
 این خورشید دیایش از روشنائی و نورتهی میشد ... سودابه
 مهید را با حالتی غریب ، با عشقی شگرف و محبتی ژرف دوست
 میداشت ، دوست نمیداشت ، میپرستید . این مرد ، اولین
 عشق او بود . اولین عشق دختر پرشوری که سالها کومه دلش
 از گرمی يك محبت پاك بی نصیب مانده بود ...

اتومبیل بحرکت درآمد ، سودابه که جلو ، در کنار
 دست راست راننده نشسته بود گاه‌گاه به عقب برمیگشت و به مهید
 سرش روی پای جواد بود نگاه میکرد . آه که این مرد
 این مرد آواره و درهم شکسته تا چه اندازه در دل او جای

داشت . ده دقیقه بعد اتومبیل جلوی یکی از بیمارستانها متوقف شد و جواد مهید را بدوش انداخت و دوان دوان باغ بیمارستان را طی کرد . سودابه نیز آشفته و پریشان ، دنبال او قدم به بیمارستان گذاشت ...



– بله آقای باز پرس . هنگامیکه مهید بخانه بازگشت ، من او را دیدم . از دیدن جسد همسرش آنقدر شتابزده شد و آنقدر ترسید و تعجب کرد که من یقین کردم او قاتل نیست و برعکس هنگامیکه افسانه به آنجا آمد ، از دیدن جسد همسر مهید هیچ حیرتی نکرد . کوئی قبلا نیز جسد را دیده بود .

باز پرس اخمهایش را درهم کشید و به سودابه گفت :

– ولی خانم شما وظیفه داشتید همان موقع مامورین را در جریان این قتل بگذارید .

– آقای باز پرس ، از من نباید چنین انتظاری داشت من ترسیده بودم ، وحشتزده شده بودم . وانگهی میخواستم

دست به يك عمل قهرمانی بزنم . چون یقین داشتم که مهبد قاتل نیست ، میخواستم خودم تحقیق کنم و قاتل را بشناسم و او را تسلیم عدالت کنم ...

پدر سودابه که تا آن موقع ساکت نشسته بود و پی در پی سیکار میکشید ، از جا برخاست و گفت :

- معذرت میخواهم آقای بازپرس ، دو روز دیگر مهبد از بیمارستان بیرون می آید . فکرمیکنم در آن موقع بهتر بتوانید به بازپرسی ادامه دهید .

- بله آقا ناچاریم بازپرسی را تا سلامت کامل مهبد به تاخیر بیندازیم .

سودابه همراه پدرش از اتاق بازپرس بیرون آمدند . سودابه به پدرش گفت :

- متشکرم پدر ... متشکرم که قبول کردید مخارج ترك اعتیاد مهبد را بپردازید . پدر سودابه خندید و باز وی او را فشرد و جواب داد :

- مهم نیست دخترم . کاش از اول در جریان این ...

ماجرای عجیب قرار گرفته بودم. مهبدرو به بهبودی میرفت.
 پس از آنکه خوش را بعلت مسمومیت عوض کردند و از مرگ
 نجاتش دادند، سودابه به پزشك اطلاع داد که او معتاد است
 و پزشك نیز با وجود اینکه مهبد کاملاً بهبود یافته بود،
 اجازه نداد او از بیمارستان خارج شود، افسانه بایك تلفن
 شیطانی، پلیس را در جریان قتل گذاشته بود و پلیس پس
 از مختصری جستجو مهبد را در بیمارستان پیدا کرد. ولی به
 توصیه پزشك قرار شد يك هفته دیگر باو مهلت بدهند تا پس
 از ترك اعتیاد در جلسات دادگاه حضور یابد. باز پرس طی
 این يك هفته از همه آنهاییکه به نحوی در این ماجرا
 دخالت داشتند و از جمله افسانه بازپرسی کرد. اما افسانه
 در تمام جلسات بازپرسی آشنائیش را با مهبد انکار کرد و از
 ترس پدرش در این باره کلمه‌ای باو حرف نزد. سرانجام
 مهبد از بیمارستان مرخص شد و یکسره زندان رفت. او
 یکبار دیگر تصمیم گرفته بود زنده بماند و زندگی کند و این
 تصمیم فقط بخاطر سودابه بود! مهبد پس از نجات از مرگ،

اندیشیده بود باین دختر فداکار ، باین دختر بامحبت علاقه دارد. احساس کرده بود باید محبت های او را جبران کند و به جبران رنجی که باوداده بود عشق بی دریغش را به پای او بریزد. اینك احساس میکرد آنچه براو گذشته مثل کابوسی وحشتناك و هول انگیز بوده است . قماری سخت و ظالمانه بوده که مهید در آن تمام زندگی خود را باختہ است . اینك در می یافت که دچار چه اشتباهانی شده و از این اشتباهات چه تجربه بزرگی آموخته است . در اولین جلسه دادگاه پرده از راز بزرگی برداشت نقاب از چهره پدر افسانه برگرفت و راز زندگی او را فاش کرد . تمام ماجرا را از لحظه ای که در آن غروب پائیزی با افسانه آشنا شده بود تا ساعتی که به قصد خودکشی مقدار زیادی تریاك خورده بود ، همه چیز را بیان کرد و با صدائی لرزان در حالیکه بغض گلویش را میفشرد فریاد زد :

اگر تصور میکنید رنجی که من کشیده ام برای تنبیه من کافی نبوده است ، اگر خیال میکنید که واقعا من قاتل همسرم هستم ، مرا بکشید اعدام کنید و مطمئن باشید که من

با خوشحالی پای چوبه‌دار خواهم رفت .
و بعد انگشتش را بطرف دخترش که وحشتزده در
آغوش مادر بزرگ در جایگاه تماشاچی‌ها نشسته بود ، دراز
کرد و افزود :

- ولی اگر میتوانید بمن مهلت دهید تا این دختر
کوچک را آنطور که دلخواهم است ، آنطور که تجربه این
سالهای آوارگی بمن حکم میکند، تربیت کنم ، او را طوری
تربیت کنم که نه چون مادرش سرد و بی روح و سختگیر باشد
و نه چون افسانه‌محیل و حيله‌گرو با تزویر... آنوقت به سودابه
اشاره کرد و گفت :

- بگفتارید با این دختر فداکار که طعم محبت راستین
را بمن چشاند ، درس عشق و درستی بمن داد، زندگی تازه‌ای
آغاز کنم و بچیران آنهمه محنت ورنجی که کشیده‌ام ...
بخش مهید منفجر شد . نتوانست دنباله کلامش را ادامه
دهد. روی صندلی نشست و سرش را میان دو دست گرفت .
سخنان او رئیس دادگاه ، قضات و حتی دادستان را
متأثر کرد . جلسه به‌روز دیگر موکول شد و بدستور دادستان

چند نفری برای دستگیری افسانه و پدرش رفتند . اما پدر افسانه موفق شد از کشور بگریزد و افسانه نیز که همه چیز را پایان یافته می دید ، روز بعد در جلسه دادگاه اعتراف کرد :

— بله . . من بهمه چیز اعتراف میکنم . ولی هرگز خود را گناهکار نمیدانم . من گربه دست آموزی بودم که بمن یاد داده بودند هر چند وقت یکبار مثل پلنگ حمله کنم ، پاره کنم و نابود نمایم . من عروسک کودکی بی اراده ای بودم که بدلتخواه صاحبم ، بنا به اراده پدر دیواندام هرکاری را انجام می دادم . من قصد داشتم همسر مهید را بد نام کنم و به راننده ام دستور دادم یکروز صبح که میدانستم همسر مهید تنها است بخانه آنها برود و او را مورد تجاوز قرار دهد ، کاری کند که دیگر نتواند سر بلند کند . اما راننده احمق من وقتی وارد خانه مهید شد ، همسر او را بایک جوان نیکو رو دید ، همان جوانی که آتش در آن پارنی با او بود و آنها را تهدید کرد که همه چیز را به شوهرش خواهد گفت . آنوقت وانمود کرد که خانه را ترک میکند در حالی که در راهرو

پنهان شد و دید که بین همسر مهبد و معشوقش جرو بحثی شدید در گرفت . جوان ناپخته و خام ، چنان از این ماجرا شتابزده و عصبانی شده بود که به همسر مهبد حمله کرد و وقتی بخود آمد که او را خفه کرده بود ! راننده من ، همه چیز را برای من تعریف کرد و وقتی من خانه مهبد رفتم میدانستم که با جسد همسر مهبد روبرو می شوم ، همسر مهبد سزای خیانت خود را دید . مهبد نیز آنچنانکه باید تنبیه شد و من نیز مغلوب حربه این دختر شدم . حربه محبت صادقانه او و اینك حاضر من به رای دادگاه گردن نهم . . .

دو روز بعد رای دادگاه صادر شد . معشوق همسر مهبد بایك دوجه تخفیف به زندان ابد محکوم شد . مهبد با اتهام پنهان کردن يك قتل از نظر پلیس ، به يك سال زندان محکوم گردید و افسانه نیز با اتهام اشاعه مواد مخدره ، معاونت در قتل و تحريك به زندان رفت تا ۷ سال از بهترین سالهای عمرش را در زندان بگذراند .



آفتاب درخشش خیره کننده ای داشت . سودابه در

حالیكه يك دسته گل بزرگ در دست داشت ، مقابل در زندان
انتظار می کشید . مهبد از در زندان بیرون آمد ، نگاهی به
آسمان و اطراف انداخت . نفس عمیقی کشید و با خود نجوا
کرد : « کایوس هولناک تمام شد . طلسم يك شیطان زیبا و
جادوی يك فریب کهنه شکست . . یا زندگی آغاز شده
است ! »

سودابه بطرف او دوید و در مقابل چشم حیرت زده
مردمی که به ملاقات زندانیان آمده بودند ، دستهایش را دور
کردن مهبد حلقه کرد و لبهای تشنه اش را روی لبهای
مهبد گذاشت . هر دومی خندیدند ، گریه می کردند ، اما این اشك
شوق بود که از چشم هایشان فرو می ریخت . . .

دو نفری ~~طرف~~ اتومبیل پدر سودابه راه افتادند .
سودابه دست در بازوی مهبد انداخت و گفت :
- قبل از اینکه زندگیمان را آغاز کنیم بمن يك قول
مردانه بده .

- چه قوی سوری خوبم ؟

- قول اینکه دیگر در غروب های پائیزی فریب

شیطانهای زیبارا نخوری ...

مهد خندید :

— آزموده را دوباره آزمودن خطاست ... اینطور

بیست ؟ ... به اتومبیل رسیدند . دوقری در صندلی عقب

فرورفتند و سودابه، عاشقانه سرش را روی شانه مهد گذاشت .

توفان فرو نشسته و آرامش فرار رسیده بود ...

اسفند ۱۳۴۵

پرویز قاضی سعید

خانه پنجم شب

از پرویز قاضی سعید

پرودت بوسلئ ایر مؤسسه انتشاراتی ستود

معرفی سه کتاب از امیر رضائی

۱ - اسرار جاسوسان اتمی

۲ - توطئه بزرگ

۳ - قتل سوم

از این نویسنده بزودی کتابهای دیگری منتشر می شود

(از سری کتابهای لاوسون)

قلاب ماهی

این کتاب در مدت کوتاهی چهار بار به چاپ رسیده است
و هیجان انگیزترین داستان پلیسی است که نظیر آنرا کمتر
دیده یا خوانده‌اید .

وحشت در ساحل نیل

خوانندگان داستانهای پلیسی لاوسون که با آثار نویسنده
توانا پرویز قاضی سعید آشنا می باشد این کتاب از سری
کتابهای لاوسون است که خواننده را دچار هیجان شگرف
و عملیات خارق العاده لاوسون و سامسون می سازد .

قدمتی از کتابهای جیبی

آسیا

صبح صادق

سرگذشت و اندیشه‌های صادق هدایت با انضمام

خلاصه‌ای از آثارش

تألیف : مهرداد مهرین

امریکا... امریکا

اثر کارگردان بزرگ عالم سینما

الباکازان ترجمه کامل

توسط : داریوش شاهین

فاگهان قابستان گذشته

اثر تنسی ویلیامز
ترجمہ داریوش شاہین

دام جنایت

اثر : ژاک کارنی
ترجمہ رضا داوری

نبہ کاری در دام

اثر : ژرژ سیمون
ترجمہ : ابراهیم صدیقانی

داروین

اثر : آندره کرسون
ترجمہ ایرج پور باقر

دکتر ژيو اگو

شاهکار موریس پاسترناک برنده جایزه نوبل

در دو جلد

ترجمه: علی اصغر خبره زاده

جن زدگان

بزرگترین شاهکار ارزنده نویسنده بشر دوست روس

داستایوسکی

ترجمه: دکتر خبره زاده

سایونارا

درامی پر شور و دلکش

ترجمه: غازی صانعی

جزیره پنکوئنها

شاهکار آنا تول فرانس

ترجمه: محمد قاضی

زندگی بر بریت باردو
نوشته : جورج کارپوزی
ترجمه : کیومرث سلطان

چرا پروز نشویم
نوشته : سناتور کلدواتر
ترجمه : منوچهر حقیقی

در آفوش خانواده
اثر : هکتور مالمو
ترجمه محمد قاضی

بار اباس

سرگذشتی تاریخی و شور انگیز
از دوران ظهور مسیح

تبه کاری در دام

اثر : ژرژسیمنون

ترجمه ابراهیم صدیقانی

۲۰ ریال



دام جنایت

اثر : ژاک کلونی

ترجمه : مهندس داوری

۲۰ ریال



ناگهان تابستان گذشته

اثر : تنسی ویلیامز

ترجمه : داریوش شاهین

۲۰ ریال

با کتابهای جیبی آسیا آشنا شوید

- ۱ - فردا باغوش باز خواهیم گشت
- ۲ - ترس بزرگ
- ۳ - مردیکه دوچهره داشت
- ۴ - لحظات اضطراب
- ۵ - فرار
- ۶ - شیطان در غروب
- ۷ - شورش
- ۸ - نفرت
- ۹ - در ویتنام همیشه باران نمبارد
- ۱۰ - وحشت در ساحل نیل
- ۱۱ - معبد مرگ
- ۱۲ - عبور از مرز
- ۱۳ - دشمن پنجم
- ۱۴ - دوزخی‌ها
- ۱۵ - قطره‌های خون
- ۱۶ - يك شاخه گل سرخ برای غم
- ۱۷ - شاول بندها را بکشید
- ۱۸ - قلاب ماهی
- ۱۹ - لاوسون در جزیره وحشت
- ۲۰ - افون يك نگاه
- ۲۱ - مرگ از کدام طرف می‌آید
- ۲۲ - بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت
- ۲۳ - پلنگ (دختر فریب)
- ۲۴ - شبهای پر ماجرا
- ۲۵ - لاوسون در آشیانه مرگ
- ۲۶ - قهرمان در جستجوی قاتل بروسلی
- ۲۷ - قایوت سرخ

